

چشم های سرخابی | mahya 1993 کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

جلد اول رمان فرزند آتش



فصل اول

پیمان گسسته شده

خورشید تقریباً طلوع کرده بود و تشعشعات سرخ و طلایی اش کم و بیش از لابه لای درختان به پنجره اتاق آیدن* می رسید. پرتو سرخ و طلایی آفتاب صبحگاهی باعث شده بود تا موهای مشکی آیدن براق تر و ابروهای کم پشتش کمتر از همیشه به نظر بیاید. آیدن غلتی زد و روی تخت خوابش جابه جا شد. حالا پشت به آفتاب و به پهلو دراز کشیده بود. آیدن لاغر اندام بود و قد متوسطی داشت. نسبت به همسالانش نحیف تر و کم سن تر به چشم می آمد.

ظاهر اتاق حاکی از آن بود که آیدن بیش از اندازه به نظم اهمیت می دهد. کنار تختش روی میز تحریر عکس آیدن به همراه مردی خوشقیافه و قد بلند قرار داشت. عمو الویس* سرپرست آیدن بود. مردی سختگیر و مستحکم. از زمانی که آیدن به یاد داشت با عمو الویس زندگی می کرد. الویس حتی عکسی هم از پدر و مادر آیدن به او نشان نمی داد. البته آیدن هم چندان در اینباره کنجکاو نبود. زیرا الویس از کودکی این فکر را به آیدن القا کرده بود که یافتن پدر و مادر حقیقی اش برای آیدن چیزی جز شرمندگی به بار نمی آورد. گاهی این فکر به ذهن آیدن خطور می کرد که شاید پدر و مادرش دو معتاد خیابان گرد بودند که آیدن را در عوض چند گرم هروئین به الویس تسلیم کردند. البته الویس بارها به آیدن اطمینان داده بود که متأسفانه آیدن برادرزاده تنی و خونی اوست. آیدن هیچ اطلاع دیگری از پدر و مادرش نداشت. گویی الویس سالها تلاش کرده است که هیچ اثری از برادرش در زندگی او و آیدن باقی نماند. تنها وقتی که آیدن در اقدامی شجاعانه نام پدر و مادرش را از الویس پرسید، فقط با دو کلمه رو به رو شد:

آلن* و دیانا*

با صدای بلند الویس که با خریدار اسبش جر و بحث می کرد از خواب برخاست. نور آفتاب آزارش می داد. از جا بلند شد و پرده ها را کشید. آیدن هرگز دلیل اصرار الویس را برای رو به رو شدنش با آفتاب را در نیافته بود. چشمانش درد می گرفت. صدای خداحافظی نه چندان رضایتمندانه الویس با خریدار اسبش به گوش می رسید. به سمت دستشویی رفت. دوست نداشت با الویس رو به رو شود. چون هم می ترسید از او درباره جمع کردن وسایلبش بپرسد و هم از طرفی اضطراب داشت که اتفاقی درباره طلوع سرخ خورشید با الویس صحبت کند. هیچ چیز به اندازه باورهای خرافی الویس را خشمگین نمی کرد اما نفرت الویس از اینگونه باورها مساله را تغییر نمی داد. دیشب ماه کامل بود و صبح خورشید خون آلود طلوع کرده بود. دیشب جایی شاید نه خیلی دور تر

خون کسی و یا کسانی ریخته شده بود.

آیدن سعی کرد برای رو در رویی با الویس ذهنش را از این افکار خالی کند. صورتش را شست و به موهایش دست کشید. به چشمان سبز یشمی تیره اش خیره شد. تنها چیزی که از عمویش به ارث برده بود همین چشمان یشمی تیره به حساب می آمد که گاه آینه وار همه چیز در انعکاس زیبایی می یافت. به خصوص آسمان نیمه ابری. شاید داشتن همین چشمها باعث شده بود تا حرف الویس را درباره رابطه خونی اش با او بپذیرد.

از پله ها پایین رفت. الویس صبحانه آماده کرده و خود روی صندلی گهواره ای کنار پنجره لم داده بود. به محض اینکه چشمش به آیدن افتاد پرسید:

- وسایلت رو جمع کردی پسر؟

آیدن با اندک شرمندگی ای در لحنش پاسخ داد:

- نه ... یعنی هنوز همش رو جمع نکردم

و این دروغی آشکار بود. آیدن حتی برای جمع کردن وسایلش چمدانش را از زیر تخت بیرون نیاورده بود. الویس طلبکارانه گفت:

- دوست ندارم دیر برسیم و یا بدتر از اون جا بمونیم.

آیدن کمی به خود جرات داد:

- اما من دوست ندارم بریم.

حقیقت همین بود. از زمانی که آیدن به یاد می آورد آنها هرگز بیشتر از یک سال در هیچ جا ساکن نبودند. همیشه با نزدیک شدن سپتامبر برای اسکان در شهر و یا کشور دیگری آماده می شدند. اینبار هم قرار بود به دورهام* انگلستان بروند. هیچ وقت دلیل این جابه جایی ها را نفهمیده بود. هر بار هم که با جسارت دلیل می خواست با یک کلمه مواجه می شد:

لازمه!

الویس نفس عمیقی کشید و متحکمانه گفت:

- ما از اینجا می ریم.

- اما من نمی خوام برم. من تازه دوست پیدا کردم.

- آگه منظورت از دوست، دختر دکتر فرانکه. باید بگم اصلا خوشگل نیست.

- اما من نمی خوام فرانسه رو ترک کنیم.

الویس اینبار از جا برخاست و مقابل آیدن ایستاد.

- آیدن! برو وسایلت رو جمع کن. دیر نشه.

آیدن با خشم فرو خورده ای که به فریاد مبدل نشده بود، بدون اینکه صبحانه بخورد از پله ها بالا رفت تا وسایلتش را جمع کند. دوست داشت بیشتر اصرار کند اما می دانست فایده ای ندارد. هرچه بیشتر پافشاری می کرد، بیشتر با مخالفت رو به رو می شد. الویس عادت نداشت از حرفی که می زد، برگردد. آیدن هم طبق عادت معمولش بحث را ادامه دار نکرد و تنها با سکوت در برابر تصمیم الویس تسلیم شد. اقامتهای کوتاهشان در مناطق مختلف باعث شده بود آیدن نتواند با هیچ کس دوست شود. تنها دوست نزدیکش در طول این سالها رز، دختر دکتر فرانک بود که حالا آیدن مجبور شده بود تا او را هم به همراه پاریس ترک کند. با خود فکر کرد باید به رز زنگ بزند. رابطه آنها شایسته یک خداحافظی زیبا تر بود اما بلافاصله فکر کرد کشاندن رز تا فرودگاه جز تلخی چیزی به همراه ندارد. شاید بهتر بود اصلا به رز خبر نمی داد. در ذهنش زمانی را تجسم کرد که رز برای دیدنش بیاید و با خانه ای خالی رو به رو شود. فکر کرد برایش نامه و یا حتی یادداشتی بگذارد و یا بفرستد اما احساس تلخ غریبی او را از اینکار باز داشت. او فقط باید می رفت. بدون هیچ توضیحی. در حقیقت حرفی و یا توضیحی برای گفتن نداشت.

لباسهایش را که جمع کرد. سراغ کتابخانه اش رفت. پشت همه کتابهای علمی ریاضی و نجوم چندین کتاب

وجود داشت که آیدن تلاش می کرد تا از دیدرس الویس دور بماند.

افسانه خدایان

موجودات خیالی

شاخه زرین

روانشناسی و کیمیاگری

ارباب حلقه ها

نارنیا

آتلانتیس

و حتی:

بلندی های بادگیر

و هری پاتر!

حقیقت این بود که الویس خواندن هر گونه کتاب افسانه ای و تخیلی و تماشای هر نوع فیلم از این دست را برای آیدن ممنوع کرده بود. در عوض او را تشویق به خواندن کتاب مقدس و کتابهای علمی ریاضی و نجوم می کرد.

آیدن لبخند تلخی زد و بلندی های بادگیر را به قعر چمدان کتابهایش فرستاد.

هوا سرد و مه آلود بود. اتوموبیل از میان جنگلهای انبوه و پهن برگ می گذشت. بازتاب تصویر درختان سر به فلک کشیده اطراف جاده در چشمان سبز یشمی و آینه وار آیدن دیدنی تر بود. آیدن نگاهی به الویس انداخت که مشغول تمیز کردن کفشهایش بود و به راننده غر می زد که خیلی آهسته حرکت می کند. آیدن اما این سرعت را دوست داشت زیرا به او فرصت می داد تا خوب به عمق جنگل خیره شود و میان شکوه و زیبایی آن و تخیل بی حد و مرز خودش ارتباط ایجاد کند.

الویس پس از ساعت ها سکوت آیدن را شکست.

- هی آیدی ... اینقدر به اون دختره فکر نکن.

آیدن سری تکان داد و گفت:

- من به رز فکر نمی کردم.

و این حقیقت داشت. تنها چیزی که آیدن به آن فکر نمی کرد رز بود. به محض ورودشان به انگلستان ، الویس که از تماسهای مکرر رز کلافه شده بود ، تلفن همراه آیدن را از او گرفت و خط تلفنش را درون سطل زباله یکی از توالت های عمومی انداخت. تلفن همراه آیدن خاموش بود. گرچه الویس به او وعده یک خط تلفن انگلیسی را داده بود اما این مساله کمکی به آیدن نمی کرد زیرا الویس آیدن را تهدید کرده بود که اگر متوجه ارتباط دوباره او با رز شود نه تنها خط تلفن بلکه تمامی امکانات ارتباطی ممکن را از او خواهد گرفت.

آیدن با خود فکر می کرد که او به این تهدیدها احتیاجی ندارد. زیرا پیش از این نیز خودش تصمیم گرفته بود ارتباطش را با رز کاملاً قطع کند.

الویس نیم نگاهی به آیدن انداخت و گفت:

- دخترای انگلیسی خیلی خوشگلترن.

- عمو الوی اگه منظورت اینه که منو ترقیب به ارتباط با یه دختر دیگه کنی باید بگم اشتباه می کنی ... ما هیچ

وقت هیچ جا ثابت نمی مونیم و دوستی با من آخرش منجر به رنج و عذاب دیگران میشه. . من مجبورم اونا

ترک کنم و این ... اه ... شما که چیزی از حرفام نمی فهمین ... تا اونجایی که یادمه هیچ زنی تو زندگیت نبوده

...

الویس اخم کرد و با لحن آمرانه ای پاسخ داد:

- یعنی رز زنی بوده که تو وارد زندگیت کرده بودی؟

آیدن دست پاچه شد و با تردید گفت:

- خب نه ... ما به اونجاش نرسیدیم یعنی فرصت نشد. اما کی می دونست شاید اگه می موندیم. . اون می

تونست ...

- آه آیدی کوچولوی من ... همه می دونن عاقبت عشق های دبیرستانی به جدایی و دعوا و یا ورود یه آدم

دیگه و حسادت ختم می شه ... هیچ عشق دبیرستانی ای موفق نبوده. . دوستای صمیمی دبیرستان فقط به

همون دبیرستان خلاصه میشن.

- این تحلیل توئه عمو الویس

- می تونم برات یه عالمه مثال بزنم ...

- خب به جز خودت. . یه مثال بزن.

الویس به چشم های آیدن زل زد و با خشم فرو خورده ای پاسخ داد:

- باشه ... مثلاً آلن و دیانا ... - و وقتی چشم های گشاد شده آیدن را دید ادامه داد - درست شنیدی آلن و

دیانا... پدر و مادرت ...

* فرزند آتش Aiden *

* Elvis

* Alen

* Diana

*

شهری است در ناحیه شمال شرقی انگلستان که مرکز بخش دورهام به (Durham : دورهام) به انگلیسی
شمار می‌رود.

دورهام بیشتر به خاطر وجود کلیسای دورهام و قلعه‌های مربوط به قرن ۱۱ میلادی شناخته می‌شود. همچنین
دانشگاه دورهام نیز از دیگر مراکز مهم این شهر است.

نفس های آیدن در سینه حبس شد. حتی نمی توانست پلک بزند. این اولین بار بود که الویس مستقیماً به پدر و
مادر آیدن اشاره می کرد. الویس عادت نداشت از ضعف کسی سو استفاده کند اما اینبار فرق می کرد زیرا آیدن
هم روی نقطه ضعف الویس دست گذاشته بود. تنهایی!

الویس تنها بود. او با هیچ کس ارتباط نداشت. همیشه تنها رفیقش اسبی بود که می خرید. با اینکه با تغییر
محل زندگی‌اش اسبها نیز تغییر می کردند اما الویس خیلی زود آنها را رام می کرد و به آنها وابسته می شد. آیدن
اما هیچ وقت از الویس درباره تنهایی‌اش نپرسیده بود. الویس هیچ تلاشی برای رهایی از این تنهایی نمی کرد.
حتی وقتی معلم فیزیک آیدن به الویس ابراز تمایل کرد ، با بی رحمی پس زده شد.

بر خلاف آیدن که چهره متوسطی داشت ، الویس خوشچهره و جذاب بود. به عقیده آیدن هر کسی با شرایط
الویس به راحتی آنچه می خواست را به دست می آورد اما الویس بنا به دلایل شخصی خودش ترجیح می داد
به هیچ کس نزدیک نشود.

پس از چند ثانیه طولانی الویس و آیدن از یکدیگر چشم برداشتند. بلافاصله هر دو به حالت سابق برگشتند و به
کار خود مشغول شدند. گویی هیچ گاه حرفی رد و بدل نشده است. آیدن نمی خواست بحث ادامه پیدا کند.
همیشه می ترسید روزی الویس او را به خاطر پدر و مادرش تحقیر کند. الویس همیشه گفته بود که گذشته آلن

و دیانا شرم آور است و درست به همین دلیل آیدن درباره آن کنجکاو نبود. دوست هم نداشت تا در موقعیتی قرار بگیرد تا ناخواسته هم که شده درباره آنها بداند.

نفهمید چقدر طول کشید اما پس از مدتی الویس رو به او گفت رسیدیم. آیدن به خانه بزرگ مقابله خیره شد. باورش نمی شد الویس توانسته باشد چنین خانه ای اجاره کند.

- عمو الوی این خونه ماست؟

- نه اون کلبه قدیمی مال ماست ...

تمام امیدهای ذهن آیدن به ناگاه بر باد رفت. اشک بی هیچ دلیلی در چشمانش حلقه زد. چمدانش را پشت سرش کشید و به سمت کلبه حرکت کرد. الویس با صدای بلند خندید.

- آیدی کوچولوی خوش باور من ... تو واقعا فکر کردی من تو رو توی اون کلبه کوچیک تحمل می کنم ...

خودت بهتر می دونی هر کاری می کنم که کمتر جلو چشمم باشی ... مطمئنا این خونه ویلایی به قدری بزرگ هست که هر روز بیشتر از یه بار نبینمت ...

آیدن از عمق جان خندید و فریادی از سر شوق زد. الویس هم لبخند ملایمی زد اما آیدن مهلت نداد. بی مقدمه الویس را در آغوش کشید. آغوش سرد بود درست مانند دستانش. گویی هیچ چیز الویس را گرم نمی کند. همانطور که انگار هرگز هیچ چیز خسته اش نمی کرد.

الویس آیدن را از خود جدا کرد و گفت:

- من بهت گفتم دوست ندارم ببینمت اونوقت تو اینطوری بغلم می کنی؟

پنجره اتاق آیدن رو به دریاچه کوچکی باز می شد که ماه اغلب از انتهای آن طلوع می کرد و از پس شاخه های در هم پیچیده درختان بر می خاست و نور ملایمش باعث می شد ارتشاعات ریز سطح آب الماس وار بدرخشند.

گهگاه از عمق جنگل پشت دریاچه ، آواز جغد ها به گوش می رسید که شب را افسانه ای و با شکوه می

ساخت. آیدن گاهی ساعتها کنار پنجره می نشست و طلوع و غروب ماه را تماشا می کرد. مهتابی که طلوعش از

پس شاخه های درختان آغاز می شد و غروبش پشت کوه بلندی پایان می یافت که از اتاق آیدن کیلومترها

فاصله داشت. بر خلاف همیشه الویس اصرار نکرد تا آیدن به اتاقی برود که نور خورشید مستقیما به آن بتابد.

گرچه از خانه آنها تا شهر راه زیادی بود اما آیدن محل زندگیشان را دوست می‌داشت. آنجا از هر جای دیگری بیشتر او را در خیالاتش غرق می‌ساخت.

آیدن از جلوی پنجره کنار رفت. نمی‌توانست بیشتر از این به تماشای مهتاب بپردازد. بعد از دو هفته اقامت تابستانه، فردا صبح زود باید به دبیرستان جدیدش می‌رفت. از ماه کامل چشم‌گرداند. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. شاید باید طبق توصیه‌ی الویس مانند احمق‌ها گوسفند می‌شمرد.

لبخندی زد و شروع کرد:

- یک! دو! سه! چهار! پن...-

صدای جیغ بلندی به گوش رسید. آیدن از جا پرید و به سمت پنجره رفت. همه چیز به ظاهر آرام بود. نگاهش روی دریاچه ثابت ماند که سطح آب آن به شدت مشوش شده بود. نفسش را در سینه حبس کرد و سر گرداند. حتما خیالاتی شده بود. پنجره را بست و پرده‌ها را کشید. دوباره روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد اما صدایی مانع از آن شد. صدایی که گویی از فرسنگ‌ها دور تر به گوش می‌رسید. صدایی که گویا زوزه یک گرگ بود. اما آیدن می‌توانست قسم بخورد که این صدا تنها شبیه زوزه یک گرگ است. اگر نه کدام گرگ با بغض زوزه می‌کشد؟

چشم‌هایش را روی هم فشرد. دوست داشت ذهنش را از این افکار رها کند. بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشت بخوابد. صدای دیگری حالا او را می‌آزرد. صدای شیهه یک اسب از نزدیک. آیدن حتی صدای سم‌های اسب را هنگام دویدن می‌شنید. چند بار با مشت به سرش کوبید.

- خیالاتی شدی آیدن. خیالاتی شدی...-

صدای شیهه اسب تکرار شد. حالا بیشتر از هر زمانی نزدیک شده بود. آیدن صدای نفس زدنش را هم می‌شنید. نفس‌های اسب منقطع بود. بی‌شک داشت عذاب می‌کشید. بوی تندى به مشام آیدن می‌رسید. این بو را خوب می‌شناخت. از زمانی که به یاد می‌آورد می‌توانست از فاصله دور هم حسش کند. بدون شک بوی خون بود ...

اما گویی این یکی کمی متفاوت می‌نمود. آشنا و آرام بخش. برای آیدن گویی این بو عطر ملایمی بود که با نسیم صبحگاهی به مشامش می‌رسد.

شنوایی آیدن فعال تر شده بود. خوب که دقت می کرد صدای تپش قلب اسب را هم می شنید. گویی موسیقی ریتمیک و ملایمی را می شنود. این صدا و بو آرامش کرده بود. اضطراب و تشویش جای خود را به نفس های آرام و چشمان سنگین از خواب می داد. آیدن دوست نداشت بخوابد اما احساس سستی تمام جودش را در برگرفت و نتوانست بیش از این در برابر این سستی تاب بیاورد. چشمانش بی اختیار بسته شد.

صبح با صدای شلیک یک گلوله از جا پرید. الویس فریاد زد:

- خودشه ... زدمش ...

آیدن به پنجره نگرید. پرده هایش هنوز بسته بود. سعی کرد ذهنش را از وقایع دیشب خالی کند. حتما مالیخولیا به سراغش آمده بود. اما چیزی در پس ذهنش این توجیه را انکار می کرد. آن آرامش نمی توانست غیر واقعی باشد. با خودش زمزمه کرد:

- خیالاتی شدی آیدن ... توهم زدی ...

پرده هارا کشید و پنجره را گشود. شب هنوز کاملا نشکسته بود اما صبح کاذب بی شک به زودی با انفجار آفتاب از بین می رفت. آیدن به آسمان خیره ماند. هوا به سرخی گراییده بود و بیشتر از همیشه خونین به نظر می رسید.

آیدن سر گرداند. الویس قایق چوبی کوچکی را به سمت دریاچه می کشید، در حالی که تفنگ شکاریش را به دوش داشت. آیدن از خود پرسید چرا هرگز موفق نشده است زودتر از الویس از خواب برخیزد؟

- هی عمو الویس صبح به خیر ...

الویس سر بلند کرد و قایق کهنه را کنار آب به زمین گذاشت.

- هی آیدی ... خوبی فصل پاییز اینه که موقع کوچ پرنده هاست ...

- منظورت چیه ...

- واضحه ... یه غاز وحشی شکار کردم ... فکر کنم افتاده وسط دریاچه ... می رم بیارمش

چشمان آیدن گرد شد. از اینکه الویس دل به دریاچه بزند هراس داشت.

- نه عمو الوی. نرو وسط دریاچه. مطمئنم یکی دیگه گیرت میاد.

- اه ... پسره ابله. اینقدر ترسو نباش ..

- نه الویس.. خواهش می کنم.

خودش هم نمی دانست چرا با اینکه وقایع شب گذشته را انکار می کرد ، باز هم از رفتن الویس می ترسید. از طرفی نمی توانست برای الویس توضیح دهد که دیشب چه روی داده است.

- از چی می ترسی آیدن؟

دنبال دلیل می گشت. اما دلیل موجهی نمی دید. نگاهش را به قایق دوخت.

- خب. اون ... آها قایق ... قایقت زیادی کهنه اس.

الویس بی توجه به حرفهای آیدن سوار قایق شد و پارو زد. به میان دریاچه که رسید با صدای بلندی گفت:

- سعی کن به درد بخوری آیدن ... هوا هنوز روشن نشده. نمی تونم خوب ببینم ... میشه از اون بالا راهنمایی کنی..

- مثلاً چی کار کنم.

- با اون چشمای باباقوریت ... بگرد دنبال یه جسم سیاه کوچیک ... اندازه یه مرغابی ... اون وقت بهم بگو کدوم طرف برم.

آیدن نگاهش را به دریاچه دوخت. جسم سیاهی روی آب بود اما نمی توانست گاز وحشی باشد. از یک مرغابی بزرگتر می نمود. آیدن با خود فکر کرد ، ممکن است کنده درخت کوچکی باشد. چشمانش را تنگ کرد. جسم شبیه یک کنده درخت نبود. شکل داشت. بدن داشت.

- عمو الویس برو سمت چپ ...

- دیر گفتم مرغابی رو پیدا کردم.

- عمو الوی برو به چپ. خواهش می کنم.

الویس اما قایقش را به سمت ساحل هدایت کرد. آیدن با عصبانیت فریاد زد:

- یه چیزی اونجاست الویس ...

الویس قایق را به درختچه کنار دریاچه بست و در حالی که مرغابی را بررسی می کرد به سمت خانه به راه افتاد.

آیدن با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. الویس فریاد زد:

- آیدن. همین حالا برگرد ...

اما آیدن بی توجه به او به راهش ادامه داد. قایق را آزاد کرد و درون دریاچه قدم گذاشت. الویس فریاد زد:

- نشنیدی چی گفتم؟

آیدن با قدرت هر چه تمام تر پارو زد. تقریبا به جسم نزدیک شده بود. می توانست سایه کلی آن را در نور

ضعیف صبح ببیند. پارو را تندتر کرد و به جسم نزدیکتر شد. نور آفتاب به روی آب تیغه انداخته بود.

زن جوانی با گلوبی دریده شده و زخمی مقابل آیدن روی آب شناور بود. هرچه آفتاب بیشتر رخ می نمایاند جسم

بیشتر خودنمایی می کرد. چشمان زن از جا کنده شده بود. آیدن نزدیک تر شد و با پارو جسم را بررسی کرد.

یکی از دستان زن قطع شده بود و جای گازگرفتگی روی بازو ها و بدنش دیده می شد. آیدن به زخم ها دقت

کرد. گاز گرفتگی ها متعلق گرگ بود اما آرواره های این گرگ اندکی پهن تر از گرگهای معمولی به نظر می

آمد.

آفتاب دیگر کاملا طلوع کرده بود. آیدن با پارو جسد را به خود نزدیک تر کرد اما جسد زن ناگهان چروکیده شد

و در یک چشم به هم زدن آتش گرفت. آیدن تا جایی که می توانست از آتش فاصله گرفت و به رقص شعله ها

ی آتش در قلب آب خیره شد.

اشک در چشمان آیدن حلقه زد. پارو را آرام در آب فرو کرد و به راه افتاد. اصلا نمی دانست چیزی که به چشم

دیده بود را چطور توجیه کند؟

در یک لحظه کوتاه آتش و زن و خاکستر نا پدید شده بودند. گویی از آغاز اصلا وجود نداشتند.

قایق را از آب بیرون کشید و کنار دریاچه گذاشت. سرش درد می گرفت و چشمانش می سوخت. تشویش سر

تا پایش را می لرزاند. الویس کنار در ورودی ایستاده بود و غضبناک به او می نگریست. آیدن در کسری از ثانیه

با خود به تفاهم رسید که درباره آنچه دیده بود با الویس حرفی نزند. مطمئنا نه تنها باورش نمی کرد بلکه در

بهترین حالت آیدن را به باد تمسخر می گرفت.

مقابل آینه ایستاد و موهایش را مرتب کرد. اولین روز مدرسه اش در این شهر به بدترین حالت آغاز شده بود. بند

کفشهایش را که می بست ، الویس صدایش کرد:

- هی آیدی ... گرچه به خاطر رفتنت به دریاچه ازت دلخورم اما این دلیل نمیشه اینو بهت ندم ...

آیدن با تعجب سر گرداند.

- چی؟ عمو الویس!

الویس سوییچ کوچکی را جلوی پای آیدن انداخت.

- خودت برو بیرون ببین آیدی ... فقط _ انگشتانش را به نشانه تاکید بالا آورد - بغلم نکن ... خب؟

آیدن مشکوکانه آخرین گره بند کفشش را محکم کرد و سوییچ را برداشت. اولین گام را که به حیاط گذاشت خشکش زد.

موتور سیکلت مشکی و نقره ای بسیار زیبایی مقابلش خودنمایی می کرد. همه چیز در این موتور سیکلت کامل بود. براق و زیبا. چراغهای کشیده و خوش فرمش به طرز باشکوهی با فرمان و چرخهایش سازگار بود.

- خدای من! این دیگه چیه عمو الوی؟

الویس لبخند مرموزانه ای زد و ابرو بالا انداخت.

حداکثر سرعت ۱۶۰ کیلومتر بر ساعت و قدرت ۵۶ اسب بخار. فکر کردم موتور ؛ Z - سوزوکی برگمان ۶۵۰ رو بیشتر از ماشین دوست داری. از طرفی دوست داشتم زمستونا رو سرماخورده ببینمت ... در ضمن یه نکته که ممکنه جالب باشه آیدی ... قیمتش ۱۰ هزار یورو. .

- ده هزار یورو؟ شوخی میکنی عمو الویس؟

- راستش می خواستم با این پول اسب بخرم اما حس احمقانه ای به نام از خود گذشتگی اومد سراغم و اینو

برای تو سفارش دادم ... که البته باعث شد متوجه بشم کشیش مورفی دروغ نمی گه ...

- منظورت چیه؟

- کشیش گفته بود اگه از خود گذشتگی کنیم خدا نعمتهای بهتری بهمون می ده ...

- و خدا برای تو چی کار کرد؟

الویس شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- برام یه اسب فرستاد ... همون اسبی که همیشه توی ذهنم بود ... اسب رویایی من. . دیشب پیداش کردم. .

ذهن آیدن به سرعت به کار افتاد. صدای شیهه اسبی زخمی ... نفس های منقطع و بوی خون یک اسب ...

- میشه قبل از رفتن مدرسه این شاه اسبت رو ببینم ... درباره هدیه خداوند به تو کنجاوم.

الویس لبخندی زد و گفت:

- باشه ... فقط من فکر می کردم اول سوار موتور بشی ... بیا .

آیدن پا به پای الویس حرکت کرد. نزدیک دریاچه اسب سفیدی که از هم نوعان خود بلند تر و درشت تر به نظر می رسید مشغول چرا بود. آیدن و الویس به او نزدیکتر شدند. چشمان اسب خاکستری می نمود. سپیدی بدنش به حدی چشمگیر بود که آیدن احساس می کرد نور آفتاب را بازتاب می دهد. آیدن چند قدم نزدیک تر شد. چشمانش را بست و بو کشید. اغلب وقتی روی یکی از حواس پنجگانه اش متمرکز می شد می توانست از آن حس قدرتمند تر و دقیق تر از حالت عادی استفاده کند. بوی خون گرمی به مشامش رسید. عمیق تر نفس کشید. بر خلاف همیشه این بو به هیچ عنوان برای آیدن زننده نبود. این بو مانند عطر تن مادری که برای نوزادش خوشایند است ، به مشام آیدن خوش می آمد. چشم هایش را گشود و به چشمان اسب خیره شد. احساس می کرد چیزی درون این اسب برایش آشناست. احساس آشنایی مطبوعی که او را وادار می کرد تا روی بالهای اسب دست بکشد. چشمانش را بست. اینبار روی شنوایش متمرکز شد. حالا صدای تپش های محکم قلب اسب را هم می شنید. صدای موزون و هماهنگی که به آیدن آرامش می داد. باز هم احساس کودکی را داشت که در آغوش مادرش خفته با صدای ضربان قلب مادر آرام می شود. چشم باز کرد.

- این خیلی عالیه عمو الویس ...

آیدن دور اسب چرخید. کنار گردن اسب باند پیچی شده بود. با اضطراب پرسید:

- اون زخمیه؟

- آه ... آیدی بهتری بری مدرسه. دیر شده. راه طولانیه. نمی رسی ...

- بذار ببینم ...

الویس بلافاصله واکنش نشان داد و دست های آیدن را پس زد.

- نه. بهش دست نزن..

- فقط می خوام زخمش رو ببینم.

- لازم نیست. برو مدرسه ... دیر شده..

آیدن سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. این اسب زیبا زخمی شده بود. دیشب آیدن به وضوح می شنید که درد می کشد. دیشب آیدن بدون اینکه تمرکز کند بوی خون او را حس می کرد. با خود فکر کرد اسب حتما

دیشب را به طور کامل در خونریزی و درد شدید سپری کرده است.

به همراه الویس از اسب فاصله گرفت. قبل از اینکه از دیدرس خارج شوند ، آیدن برگشت و به اسب نگاه کرد. تمرکز کرد تا واضح تر ببیند. اما چیزی که می دید عجیب می نمود. اسب دیگر سفید نبود. آیدن بیشتر تمرکز کرد. رنگ اسب به هیچ رنگ دیگری که آیدن پیش از آن می شناخت ، شباهت نداشت. چیزی بین درخشندگی خورشید و نقره فامی ماه. رنگی که به عقیده آیدن هیچ اسمی نداشت.

نفس عمیقی کشید چشم گرداند. کنار موتور سیکلتش ایستاد. دیگر برای آن خیلی هیجان زده نبود. لبخندی زد و سوار شد. موتورش راحت و فنی بود. یک دور افتخار در حیاط زد و رو به الویس گفت:

- متشکرم عمو الویس. نداشتی بغلت کنم ... برای همین نمی دونم چطور باید احساسم رو ابراز کنم.

- فقط مراقب خودت باش آیدی. کلاه ایمنی رو هم سرت کن.

مسیر خانه تا دبیرستان طولانی بود اما به هیچ وجه خسته کننده به نظر نمی رسید. حرکت از میان درختان سر به فلک کشیده و آبشارهای پرشکوه و رد شدن از پلی چوب نما و قدیمی که رودخانه ای خروشان تحت آن می گذشت ، مسیر را جذاب و پر انرژی ساخته بود. آیدن شتابش را کم کرد. باد صورتش را می نواخت. آیدن مه را می شکست و از میان آن عبور می کرد. صورتش تقریبا خیس شده بود و عینک موتور سواری اش را به چشم زد. حالا به راحتی مه غلیظ اطرافش را تماشا می کرد.

طبیعت همان چیزی بود که آیدن بیش از هر چیزی به آن تعلق خاطر داشت. شاید به خاطر اینکه بیش از یک انسان عادی می توانست با آن ارتباط برقرار کند. آیدن می توانست به صورت ارادی قدرت حواس پنجگانه اش را چند برابر کند. آیدن با کمی تمرکز نوک بلندترین شاخه از بلندترین درختان را می دید. اگر کمی با دقت گوش می کرد صدای تپش های قلب شاهینی که روی شاخه های چنار نشسته بود را می شنید ... آیدن می توانست بوی خون آهوان در حال چرا را حس کند ... اگر متمرکز می شد و جاننداری را لمس می کرد جریان خون در رگها را نیز زیر انگشتانش حس می کرد... آیدن با چشیدن آب چشمه تشخیص می داد آخرین موجودی که از آن آب خورده است چیست؟ اما هیچ گاه از این توانایی ها با کسی سخنی نگفته بود.

آیدن با کسی حرف نمی زد ... حتی درباره دیدن رنگهایی که هیچ نامی در ذهن آیدن نداشتند ... رنگهایی که به هیچ رنگی شبیه نبودند و در طلوع و غروب خورشید و ماه بیشتر از همیشه دیده می شدند ...

آیدن در هیچ کتاب علمی و یا حتی افسانه ای چیزی نخوانده بود که به توانایی های او شبیه باشد. مقابل در ورودی دبیرستان که ایستاد همه هیجانش خوابیده بود. از موتورش پیاده شد. کیفش را روی دوش گذاشت و بی اهمیت به دانش آموزانی که به موتورسیکلتش خیره مانده بودند و پیچ پیچ می کردند راه پارکینگ را در پیش گرفت. بی شک ورود یک غریبه به مدرسه برای دانش آموزان سوژه خوبی بود تا آیدن را دست بیندازند و کمی بخندند.

آیدن موتورش را پارک کرد و به سمت کلاس ادبیات پیش رفت. گیج شده بود. راه رو های مدرسه پیچ در پیچ و گمراه کننده به نظر می رسید. آیدن با بی حوصلگی تمام به مردی که مشغول مرتب کردن برد بود نزدیک شد و پرسید:

کجاست. A - ببخشید ... سالن ۵

مرد سرگرداند و گویی که ناگهان جا خورده باشد به آیدن خیره شد. مرد حیرت زده چشم از چشمان آیدن بر نمی داشت. آیدن با کلافگی برنامه کلاسیش را نشان داد و گفت:

- همیشه کمکم کنید.

مرد بالاخره به خود آمد و زبان باز کرد:

- همینجاست ... دور خودت نگرد آیدن.

- ممنون ...

آیدن پیش از اینکه به سمت کلاس برود با تعجب از مرد پرسید:

- اسم منو از کجا می دونی؟

مرد که دستپاچه به نظر می رسید ، پاسخ داد:

- ... راستش .. برنامه کلاست ..

آیدن به ساعتش نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت. سپس به سمت کلاس رهسپار شد.

- دیر کردی ...

آیدن نگاهش را به معلم ادبیات دوخت. چشمهایش روی موهای لخت و سفید او ثابت ماند. نگاهی به تخته

انداخت. "مارتین پیترز"

- متاسفم قربان ...
- دیگه دیر نکن ... آقای ...
- ک کرول* ... آیدن کرول.. آقای پیترز
پیترز نیم نگاهی به آیدن انداخت و پرسید:
- کرول.. یعنی چی؟
- آیدن ابرویی تاب داد.
- یه اسم لهستانییه.. به معنی پادشاه ...
- تو لهستانی هستی؟
- عمو الویس که اینطور میگه ...
- آیدن ... چرا این اسمو روی تو گذاشتن؟
- فکر آیدن به کار افتاد. هیچ پس زمینه ای درباره نام و یا معنی اسمش در ذهن نداشت.
- نمی دونم. معنی اسمم رو نمی دونم.
- بسیار خب ... بشین آیدن و صفحه پنجاه کتاب درسیت رو باز کن.
- آیدن با اضطراب روی صندلی نشست و به برنامه کلاسش نگاهی انداخت. نام آیدن روی برنامه اش نوشته نشده بود. تنها در گوشه ای با فونت ریزی اسم فامیلش به چشم می خورد.
- ابرویی بالا انداخت و سعی کرد ذهنش را از شگفت زدگی دور کند. این هم از ویژگی های ذاتی آیدن بود که هر زمان اراده می کرد ، احساسات و افکارش را تحت کنترل خود داشت.
- کلاس ادبیات چندان هم خسته کننده نبود. آیدن احساس می کرد از آقای پیترز بدش نمی آید.
- از کلاس بیرون آمد و روی نیمکتی کنار حیاط نشست. ذهنش معطوف صبح امروز شد. هنوز نمی توانست وجود آن اسب را باور کند. اصلا نمی دانست چه نامی روی احساسش به آن اسب بگذارد. نگاهش به پارکینگ افتاد.
- چند نفر آنجا دور هم جمع شده بودند. بهتر که نگاه کرد متوجه شد که آنها دور موتور او حلقه زده اند. از جا برخاست و به سمت آنها دوید.
- چند دختر جوان کنار موتور ژست های عجیب می گرفتند و عکس می انداختند. پسر جوانی هم برای آنها دروغ

می بست که موتور سیکلت متعلق به خودش است. آیدن اخم کرد و به آنها نزدیک شد.

- هی ... میشه از موتور من فاصله بگیرین؟

دخترها نیم نگاهی به آیدن انداختند. پسر نزدیک تر آمد و گفت:

- چی گفتی؟

- گفتم دور و بر موتور من نپلکین..

- اما این موتور مال منه پسر کوچولو ...

- دروغ دیگه کافیه ... سویچش دست منه..

پسر اخم کرد و گفت:

- ای دزد رذل.. سویچ موتورو پس بده.

- اما اون مال منه ...

دختری رو به پسر گفت:

- ریک ... برو سویچت رو بگیر تو از اون قوی تر به نظر میای.. اون یه تیکه استخونه ...

ریک اخمی کرد و با لحنی مصمم گفت:

- شنیدی که ... سویچ رو پس بده.

- من ازت نمی ترسم.

خشمی بی سابقه درون آیدن را می سوزاند. احساس می کرد ماهیچه هایش منقبض شده اند. گویا تمام بدنش

به او فرمان حمله می داد. ریک جلوتر آمد و یقه آیدن را به دست گرفت. آیدن دست ریک را پس زد و گفت:

- ادامه نده ... بد می بینی؟

ریک مغرورانه مشتی حواله صورت آیدن کرد. آیدن با بی رحمی لگدی به ران پای ریک کوبید. ریک فریاد

کشید. جثه ریک از آیدن بزرگتر بود اما آیدن حس می کرد قوتی فراتر از واقعیت درونش را پر کرده است. لگد

بعدی را به شکم ریک کوفت. ریک حمله کرد اما آیدن از او سریعتر بود. داستان ریک را گرفت و او را به زمین

کوفت. ریک دوباره از جا برخاست و به سمت آیدن حمله ور شد. آیدن مشتی به صورت ریک زد. ریک روی

زمین پرت شد. آیدن یکی از پاهایش را روی سینه ریک گذاشت و به چشمانش خیره ماند. ریک تقلا می کرد

از جا برخیزد اما نمی توانست.

کسی از دور صدایشان زد:

- هی پسرا ... بس کنین.

همان مرد بود که نام آیدن را می دانست. مرد ریک و آیدن را از هم جدا کرد و گفت:

- چه خبره؟ ریک برگرد سرکلاست. آیدن ...

مرد سکوت کرد و به آیدن نگاه کرد. سر تا پای آیدن را بر انداز کرد و نیم نگاه معناداری به یکی از دخترها انداخت. آیدن پرسید: - متاسفم قربان ... - بیشتر دقت کن آیدن. آیدن جا خورد و با تعجب به مرد نگریست. آیدن خاک شلوارش را پاک کرد و در برابر نگاه حیرت زده عده زیادی از دانش آموزان روی همان نیمکت گوشه حیاط نشست. دختر قد بلندی از دور به آیدن خیره شد. آیدن سعی کرد چشمانش را از دیدرس او خارج کند. اما دختر به او نزدیک شد. - هی. روز بخیر آیدن با بی حوصلگی پاسخ داد: - هی - دیدم چی کار کردی ... - فکر کنم تقریبا همه مدرسه دیدن پس تو کار مهمی نکردی ... - خب آره ... راستش ریک حقش بود. - جدی؟
خوبه ...

- اما فکر نمی کنی باید بیشتر از این محتاط باشی.

- گاهی وقتا لازمه

- نه منظورم اینه که ریک قهرمان بوکس دبیرستانه ... نمی ترسی درباره تو بفهمن..

آیدن اخم مختصری کرد و گفت:

- نمی فهمم درباره چی حرف می زنی؟

- لازم نیست از من پنهانش کنی ... منم مثل توام.

دختر از جا برخاست و سنگ بزرگی را از جا بلند کرد. سپس رو به آیدن ادامه داد:

- ببین من می دونم تو الان اون لک لک رو بالای اون درخت سرو می بینی ... درست رو به روت ...

آیدن نگاهی به رو به رو انداخت و تمرکز کرد. دختر درست می گفت. آیدن با عصبانیت از جا برخاست و پاسخ

داد:

- نمی فهمم درباره چی حرف می زنی. دست از سرم بردار.

سپس با حد اکثر سرعت از او دور شد.

آیدن کنار دریاچه ایستاده بود و تلالو سرخ فام غروب را در آن نظاره می کرد. فکرش مشغول اتفاقاتی بود که در مدرسه افتاد. دختری درباره غیرطبیعی بودن او می دانست. خود دختر هم چندان عادی نبود. آیدن بیشتر به فکر فرو رفت. شاید آن دختر ناشناس می توانست پاسخ درستی به تمام سوالاتی دهد که از مدتها پیش در ذهن آیدن می چرخید.

شاید دختر می دانست چرا آیدن سریع و قدرتمند است؟ شاید دختر می دانست که آیدن چطور تمام احساسات و

افکارش را تحت کنترل می گیرد؟ چرا زخم های آیدن زودتر از حالت عادی در یک انسان بهبود می یابد؟ آیدن می توانست طیف هایی از نور را تشخیص دهد که برای چشم غیر مسلح معمولی و گاهی حتی برای پیشرفته ترین دستگاه های تجزیه نور نیز قابل رویت نبود و نتیجه آن ، دیدن رنگ هایی بود که آیدن هرگز برای آنها نامی یاد نگرفته بود.

- مدرسه چطور بود آیدی کوچولو؟

الویس در حالی که زین اسبش را محکم می کرد ، این سوال را از آیدن پرسید. آیدن هم با بی حوصلگی پاسخ داد:

- خیلی خوب نبود. مدام درباره اسم و فامیل عجیبم سوال می پرسیدن.

- ریشه لهستانیست جواب همه سوالها بود ...

- درباره اسمم چی؟ معنیش چیه؟

- مگه فرقی هم می کنه؟

- برای خودت فرقی نداره؟

الویس شانه بالا انداخت و گفت:

- نه ... چه فرقی. من می دونم که الویس اسم یه نیمه خدا بوده که با یه رب النوع ازدواج می کنه ...

- این اسم رو کی برام گذاشت؟

الویس روی اسب پرید و در حالی که اسب را به سمت مسیر هدایت می کرد ، پاسخ داد:

- اگه منتظری تا بگم افتخار نامگذاری شدن توسط من رو داشتی.. معطل نکن.. من روت اسم نذاشتم.
آیدن به الویس خیره شد که سوار بر اسب شتابان میان درختان انبوه و بلند نا پدید شده بود.
خودش را سرزنش می کرد ، زیرا برای لحظه ای به این فکر افتاده بود که شاید الویس پاسخ سوالهایش را بداند.
با بی رمقی قدم به خانه گذاشت و روی تختش دراز کشید. به طبیعت گوش فرا داد. به صدای قورباغه ها و صدای شاهینی که اوج می گرفت. زمزمه ای به گوشش رسید. نه ... این زمزمه نبود. .
دو نفر در فاصله ای نه چندان دور با هم جر و بحث می کردند که آیدن صدای یکی از آنها را به خوبی می شناخت. سعی کرد بفهمد درباره چه چیزی حرف می زنند اما صدا نا مفهوم به گوش می رسید. آیدن بیشتر تمرکز کرد. صدا واضح بود اما آنها به زبان دیگری سخن می گفتند. مردی گفت:

Większość z nich nie można ukryć * -

و الویس پاسخ داد:

Wypierdalaj z dala od niego. * -

- Nie mogę. Diana była również tam * -

آنها به زبان لهستانی حرف می زدند. آیدن کم و بیش می فهمید چه می گویند. مرد از الویس می خواست چیزی را آشکار کند و الویس به مرد گفت که دور شود مرد نیز پاسخ داده بود که نمی تواند. اما آیدن متوجه جمله آخر نشد. درست نمی فهمید که کلمه " دیه نا " به چه معناست؟
الویس که حالا در فاصله نزدیک تری نسبت به خانه بود ، فریاد زد:
- گورت رو گم کن ال * -

آیدن به فکر فرو رفت اما بوی تند و آرامبخشی ناگهان حواسش را متوجه خود ساخت. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. آیدن به راحتی می توانست تشخیص دهد. بوی خون ... آن هم نه خون عادی ...
اسب الویس گویی باز هم زخمی شده بود. خونریزی شدید به نظر می آمد. اسب به سختی نفس می کشید. گویا عذابی طاقت فرسا به جانش بود. نفس های اسب منقطع و نامنظم به گوش می رسید. آیدن صدای الویس را شنید که می گفت:

- منو ببخش دوست من ... قول می دم دفعه بعد اینقدر دردناک نباشه ... لعنت به خشم..

آیدن از جا پرید و به سمت اتاق نشیمن رفت. الویس در حالی که صورت خیسش را با حله خشک می کرد گفت:

- نخوابیدی آیدن؟

آیدن به طرز مشکوکانه ای به الویس نگاه کرد:

- نه بیدارم عمو الوی.

الویس حوله را کنار گذاشت. روی یقه اش قطره ای رنگی چکیده بود که به خاطر رنگ سبز تیره لباس ، رنگ قطره قابل تشخیص به نظر نمی رسید.

- سواری خوش گذشت عمو الویس؟

- آره . .

آیدن چند قدم به الویس نزدیک شد و پرسید:

- اون لکه چیه روی یقه لباست؟ خونه؟

الویس با دستپاچگی خفیفی به یقه اش نگاهی انداخت و گفت:

- خون؟! البته که نه ... شکلاته. . - سپس در حالی که لباسش را در می آورد ادامه داد - نمی خوام بخوابی بچه مدرسه ای؟

آیدن نیم نگاهی به چشمان الویس انداخت. الویس لباسش را روی کاناپه پرت کرد. آیدن درحالی که لبخندی مصنوعی نثار الویس می کرد ، به او شب به خیر گفت.

* نمی تونی بیشتر از این ازش مخفیش کنی.

** از اون فاصله بگیر

*** نمی تونم آخه دیانا هم اونجاست.

**** AI

ساعت آونگ دار، ناقوس وار آغاز نیمه شب را اعلام کرد. آیدن پریشان و مضطرب نگاهش را به ساعت اتاقش

دوخت.

وقتی مطمئن شد الویس به اتاق خوابش رفته است ، از جا برخاست. آرام و بی سر و صدا وارد اتاق نشیمن شد. پیراهن الویس هنوز روی کاناپه افتاده بود. پیراهن را برداشت و به لکه روی یقه اش دقیق شد. بوی تند و آرامبخشی از آن متصاعد می شد. بوی خون ...

پیراهن را روی زمین انداخت و به سمت در خروجی رفت. در خروجی قفل بود. زیر لب گفت:

- لعنت به این شانس

در پشتی هم قفل شده بود. به سمت پنجره آشپزخانه رفت. این پنجره هم از پشت قفل شده بود. تمام پنجره های طبقه هم کف از پشت کلید شده بودند. آیدن نفس عمیقی کشید تا دلهره اش را فرو بنشاند. الویس عادت نداشت دری را قفل کند. شک در قلب آیدن جولان می داد. با خود فکر کرد الویس چه چیزی را از او مخفی می کند؟ کنجکاوی زاید الوصفی درونش را فرا گرفته بود. مستاصل و نا امید به اتاقش برگشت. روی تختش دراز کشید و از پنجره به ستارگان درخشان خیره شد که گاه گاه پشت ابرهای سیاه پنهان می شدند. به ناگاه از جا پرید. پنجره اتاقش باز بود.

نگاهی به زمین انداخت. ارتفاع تقریباً زیاد به نظر می رسید. اتاق آیدن طبقه سوم بود و با توجه به اینکه سقف خانه آنها از حالت معمول بلندتر ساخته شده بود ، کف اتاقش حداقل هفت متر با زمین فاصله داشت. آیدن دوباره به زمین خیره شد. هیچ کس بدون طناب و یا نردبان نمی توانست از این ارتفاع پایین برود. ایده نردبان غیر ممکن بود و طناب بستن هم سر صدا داشت ، بدون شک الویس از خواب بیدار می شد. به جداره پنجره تکیه کرد و گوش فرا داد. جغدی هو هو کنان از روی شاخه پرید. اسب هنوز منقطع نفس می کشید و بوی خورش غلیظ و تند به مشام می رسید. ذهن آیدن به کار افتاد. احساس می کرد ، می تواند از این ارتفاع بپرد. گویی از روی یک پله به پله بعدی می پرد. باخودش فکر کرد احمقانه است اما احساسش اصرار داشت که امتحان کند. بدون توجه به افکارش روی طاقچه ایستاد. روی تعادلش متمرکز شد و ماهیچه های پایش را سفت کرد و در یک چشم به هم زدن به پایین پرید و خود را رها کرد. روی پاهایش فرود آمد. زانوانش اندکی خم شد اما فنر وار تعادلش را حفظ کرد. ناباوری با احساسی مخلوط از حیرتی خوشایند ، لبخند به لبان آیدن نشاند. بوی خون و صدای نفس های اسب را دنبال کرد و به راه افتاد. الویس اسبش را کمی دور تر از خانه

گذاشته بود. نگاه آیدن روی کلبه ای قدیمی ثابت ماند که در آغاز ورودشان الویس به او گفته بود در آن زندگی خواهند کرد. کلبه کنار راه خاکی باریکی قرار داشت که به قلب یک جنگل پوشیده از درخت منتهی می شد. صدای اسب از درون کلبه به گوش می رسید. ابرهای سیاه حالا کاملا در هم رفته بودند و می غریدند. آیدن لبخندی زد و به بینایی اش تکیه کرد. چشمانش می توانست قلب شب را بشکافد و تاریکی را بشکند. صدای رعد و برق تمام فضا را در برگرفته بود. آیدن در چوبی کلبه را گشود و وارد شد. اسب به پهلو دراز کشیده بود. با دیدن آیدن به شدت واکنش نشان داد و از جا بلند شد. آیدن کف دستانش را نشان داد و کمی جلوتر رفت. اسب خود را عقب کشید. کنار گردنش زخم عمیقی برداشته بود و خونریزی داشت. آیدن به قطرات خون که روی زمین می چکید دقیق شد. سرخیش عادی نبود. سرخ سرخ می نمود اما درخشان و غلیظ تر از خون معمولی. صدای رعد شدیدتر شد و باران گرفت.

آیدن بی اراده در حالی که مات درخشندگی خون شده بود، به سمت اسب قدم برداشت. اسب باز هم خود را عقب تر کشید تا جایی که به دیوار کلبه برخورد کرد.

بوی تند و آرامبخش خون و درخشندگی بی بدیش آیدن را از حال عادی خارج کرد. میل شدیدی به لمس و بویدن آن در آیدن به وجود آمده بود به همراه عطش ...

عطشی که آیدن نمی فهمید با چه چیز خاموش می شود. تمایل شدیدی که گلوی آیدن را می سوزاند و رگهایش را متورم می ساخت.

چند قدم دیگر برداشت. حالا دقیقا رو به روی اسب قرار داشت. در نزدیک ترین فاصله. رعد و برق بیداد می کرد و باران آنقدر شدید می بارید که به جز صدای رعد و باران هیچ چیز دیگری به گوش نمی رسید.

آیدن نفس عمیقی کشید و انگشتش را روی زخم خونین اسب کشید. خورش نه گرم بود و نه سرد ... تنها چیزی که آیدن حس می کرد، لطافت بود. گویی دستانش را در طبقی از ابریشم و حریر اعلا گذاشته است. دستش را بالا آورد و بو کشید. ملایمت و آرامشی وصف ناپذیر اما تند و محرک. انتهای گلوی آیدن به شدت می سوخت. عطشی جنون آمیز دستانش را می لرزاند.

عطشی که احساس می کرد دریافته که با چه چیز فرو کش می کند. انگشتان خون آلودش را به دهان نزدیک کرد و کمی از آن را چشید. برای لحظه ای سوزش گلویش خاموش شد اما گویی چشیدن کافی نبود. آیدن

سرش را به گردن اسب نزدیک کرد و دندانهایش را روی زخم گذاشت و اندکی از خون اسب را مکید. رعد همچنان با تمام قوایش فریاد می زد.

گویی تمام وجود آیدن به او فرمان می داد تا این مکش را ادامه دهد و جرعه جرعه از خونسش را بنوشد. اسب به خود لرزید. آیدن به مکیدن ادامه داد. حس می کرد تمام بدنش قدرت نامحدودی به خود گرفته است. سرش را بلند کرد. اسب از شدت درد به خود می پیچید. سوزش گلوی آیدن متوقف شده بود. ترس تمام وجود او را در برگرفت. عذاب وجدان و وحشت توامان با ناباوری ذهن آیدن را می آزرده. گویا کسی در ذهنش فریاد می کشید و سرزنشش می کرد.

آیدن به سرعت از کلبه خارج شد. باران شدید و بی وقفه می بارید و برق بی امان با نور خیره کننده اش پاسخ عشقبازی فریاد وار رعد را میداد. آیدن احساس سرما نمی کرد. زیر پنجره اتاقش ایستاد. احساسش به او فرمان می داد تا بالا ببرد. عقلش او را نهی می کرد و اینکار را غیر ممکن جلوه می داد. اما آن شب هیچ چیز عقلانی به نظر نمی رسید. آیدن لبه پنجره اتاقش را زیر نظر گرفت و تمرکز کرد. سپس با تمام قوایش پرید. از اینکه روی پنجره اتاقش صعود کرده بود، تعجب نکرد. آیدن ترسیده بود.

مقابل آینه ایستاد. دهانش خون آلود بود. با گوشه شستش سعی کرد خون را از لبش بزاید اما افاقه نکرد. دستمال جیبی اش را برداشت. ذهنش درگیر شده بود. آیدن نمی توانست یک خون آشام باشد و مطمئن نبود. آیدن هرگز از هیچ انسان و یا حتی حیوانی تغذیه نمی کرد و تمایلی همبه آن نداشت. بارها شاهد خونریزی افراد بود و هیچگاه تمایلی به نوشیدن خون نداشت. آیدن رشد می کرد و هر سال به سنش اضافه می شد. چهره آیدن در مرور سالها تغییر می کرد و قد می کشید.

پوست آیدن تغییر دما می داد و گرم و سرد می شد و نور خورشید بر آن تاثیری نداشت. قلب آیدن می تپید. آیدن یک انسان بود و نمی خواست که درباره آن تردید کند. دیگر باران نمی بارید اما آسمان همچنان نقاب سیاه ابرها را به چهره داشت. پرنده کوچکی لبه پنجره اتاق آیدن نشست و آواز سر داد. آیدن چشم گشود و سرش را به سمت پرنده گرداند. پرنده همچنان می خواند. آیدن به سینه از پر پوشیده شده پرنده خیره شد که بالا و پایین می رفت. آیدن لبخند زد و بیشتر دقت کرد. صدای تپش قلب کوچکش را می شنید که لحظه ای از ضربان نمی ایستاد.

فکرش معطوف حوادث شب گذشته شد. نمی توانست آنچه رخ داده است را باور کند. احساس می کرد کابوس مبهم و تاری به سراغش آمده بود. از روی تخت بلند شد و رو به روی آینه ایستاد. تا جایی که به یاد می آورد با دستمالی لبه‌هایش را پاک کرده بود و دستمال خونین کنار آینه به وضوح این حقیقت را فریاد می زد که آیدن خواب ندیده است. خون روی دستمال درخشندگی دیشب را نداشت اما هنوز سرخ بود. درست مثل جوهری غلیظ و سرخ‌رنگ. خون حتی خشک هم نشده بود. آیدن دستمال را لمس کرد. دستانش به خون آغشته شد. آیدن با اندوهی جانکاه روی زمین زانو زد و گریست. نمی دانست این بهترین واکنش ممکن هست یا نه؟ اما تنها کاری به ذهن آیدن رسید، گریه بود. آنقدر گریه کرد تا اینکه صدای الویس را شنید:

- آیدی ... نمی خوام سوار موتورسیکلت افسانه ایت بشی و بری مدرسه؟

آیدن صورتش را پاک کرد و از پله ها پایین رفت.

- شما چی؟ می خوام با اسب افسانه ایت بری و توی جنگل سوارکاری کنی؟

چهره الویس درهم رفت.

- اسب افسانه ای؟

آیدن شانه ای بالا انداخت و گفت:

وقتی موتور من می تونه افسانه ای باشه چرا اسب شما نباشه؟

الویس ابروهایش را تاب داد.

- وقتی درباره یه موتور واژه افسانه ای رو به کار می بریم چیز عجیبی نیست. بار معنایی خاصی نداره جز اینکه

موتورت عالیه اما درباره اسب نه ... واژه افسانه ای برای اسب جزئی از منطقه ممنوعه تخيله...

آیدن جرات به خرج داد و سعی کرد لحنش عادی باشد:

- چیه ... نکنه می ترسی من کشف کنم که مثلا اسب شما یه تکشاخه ... یا هر چیزی مثل اون؟

الویس آشکارا عصبی شد:

- بهت گفتم آیدی ... خوش ندارم با این چرت و پرت ها ذهنت رو پر کنی. در ضمن اسب من اسم داره.

پاتریک. اسمش پاتریکه.

آیدن سکوت کرد اما اطمینان داشت از نظر الویس این افکار واقعا خیالی و موهوم نیستند. الویس ادامه داد:

- حالا هم برو آماده شو باید بری مدرسه.

آیدن اطمینان داشت که پاتریک یک اسب معمولی نیست و تقریباً شک نداشت که الویس هم مانند آیدن از پاتریک خون نوشیده است اما باید به خودش ثابت می کرد که آن دو خون آشام نیستند.

بیولوژی - دکتر ام وی دورانت* - ساعت ۹ قبل از ظهر - سالن هفت کلاس دوازده

نگاهش را از برنامه کلاسش برداشت و به سمت سالن شماره هفت حرکت کرد. تقریباً دیر رسیده بود اما هیچ

کس در کلاس حضور نداشت جز مرد میانسالی که در حال مرتب کردن کیفش بود. آیدن با تردید پرسید:

- ببخشید کلاس تشکیل نمی شه؟

مرد سرگرداند و لبخند زد.

- البته که تشکیل میشه ... تو یه کم دیر رسیدی آقای ...

- آیدن کرول. شما دکتر دورانت هستید؟

- بله آیدن ... آیدن کرول؟ بچه ها رو فرستادم به آزمایشگاه فیزیولوژی.

- شما ... ؟

دکتر دورانت کیفش را به دست آیدن داد و گفت:

- به محض اینکه خانم آلیسون* بهمون ملحق بشن ... ما هم می ریم آزمایشگاه.

پیش از آنکه آیدن حرف دیگری بزند صدای دخترانه ای از پشت سرش گفت:

- سلام دکتر دورانت

- سلام اولاین* با آیدن آشنا شو ... پسری که دیر رسید.

آیدن برگشت و به دختر نگاه کرد. همان دختری بود که از آیدن خواست تا رازش را فاش کند. آیدن لبخندی زد

و پیش از اشاره احتمالی اولاین به دیدار کوتاهشان گفت:

- سلام اولاین ... خوشبختم. من آیدنم ... آیدن کرول

اولاین ابرویی تاب داد:

- ما همدیگرو قبلاً دیدیم - آیدن سعی کرد با وسوسه خرد کردن دندانهای اولاین مبارزه کند. اولاین ادامه داد:

منم اولاینم ... اولاین آلیسون.

دکتر دورانت خندید و ضربه ای به شانه آیدن زد و گفت:

- خوب نیست آدم به خانمهای خوشقیافه اینقدر خیره بشه! بریم بچه ها.

آیدن هرچه تلاش می کرد فاصله اش را هنگام راه رفتن از اولاین بیشتر کند، کمتر موفق می شد. دکتر دورانت مدام سعی می کرد میان آن دو سد نشود. وارد آزمایشگاه که شدند، فقط یک نیمکت دونفره خالی وجود داشت.

دکتر دورانت در کمال سخاوت رو به آن دو گفت:

- آیدن. اولاین رو همین نیمکت بشینید ... اینهاش روبه روی من.

جمله آخر را با تاکید بیشتری گفت زیرا آیدن هنوز امیدوارانه با چشمهایش دنبال جای خالی دیگری می گشت. دکتر دورانت شروع به صحبت کرد.

- خب ... کنار میز همتون سه تا آنتی کر*** قرار داره و دو تا تیغ استریل صفحات آزمایش رو هم آیدن بینتون تقسیم می کنه. آیدن ... به هر میز یه صفحه.

آیدن از جا برخاست و صفحات را تقسیم کرد. صدای دکتر دورانت را شنید که می گفت:

- جرج. . پسر من تو تنهایی؟ خب اولاین. تو و جرج کار کنید. می مونه آیدن. . می دونم از تو خوشش میاد اولاین! اما قول می دم من و اون با هم کنار بیایم.

آیدنا برویی تاب داد و اخم کرد. چرا دورانت فکر می کرد آیدن از اولاین خوشش آمده است اما با این وجود از عمق جان خدا را شکر کرد که مجبور نیست تمام کلاس را عذاب بکشد و کنار میز دکتر دورانت نشست.

دکتر دورانت رو به آیدن گفت:

- اول من شروع می کنم.

تیغ را برداشت و سر انگشتش را برید. بوی تند و زننده خون به مشام آیدن رسید. انتظار داشت همان عطش و تمایلی که در قبال اسب داشت به سراغش بیاید اما این اتفاق نیفتاد. بوی تند خون تنها کمی آزارش می داد، بدون هیچ تمایلی به نوشیدن. چون تقریباً همه کلاس سر انگشتانشان را بریده بودند به جز اولاین.

دکتر دورانت ادامه داد:

- حواست به اینجا هست آیدن؟ حالا آنتی کر های مختلف رو روی خون امتحان می کنیم. اها با این واکنش

مثبت ... گروه خونی من اینه. حالا تو مال خودت رو امتحان کن. B . داد

آیدن سر انگشتانش را برید. خون سرخ روشنی قطره قطره از آن جوشید و روی صفحه ریخت. آیدن آنتی کرها را امتحان کرد. خون اصلا با هیچ کدام ترکیب نمی شد. گویی از هم فاصله می گرفتند درست مانند دو قطب هم نام آهنربا.

دکتر دورانن با تعجب گفت:

- این دیگه چیه؟ خونت با هیچی ترکیب نمیشه. رنگش هم یه جوریه.

دکتر دورانن میکروسکوپ را برداشت و گفت:

- یه مقدار از خونت رو بریز روی لام. چقدر عجیب. بیا اینجا رو ببین آیدن. سلولهای خونیت انگار ... انگار یه

شکل دیگه ان. باید از این نمونه داشته باشم. می ذاری ازت خون بگیرم آیدن؟

آیدن هیچ واکنشی نشان نداد. در واقع چنان متعجب شده بود که هیچ فکری به ذهنش نمی رسید.

اولاین ناگهان گفت:

- نه ... دکتر اینکارو نکنین. .

دکتر دورانن نیم نگاهی به اولاین انداخت و گفت:

- بی خیال یه سرنگه. من این نمونه رو می خوام.

- اینکار غیر قانونیه.

- اوه بس کن. گفتم بی خیال. خود آیدن اعتراضی نداره. فقط یه سرنگ.

دکتر دورانن یک سرنگ بزرگ کامل از آیدن خون گرفت و ادامه داد:

- این کلید رو بگیر آیدن و از اتاق پشتی آزمایشگاه یه لوله استریل بیار.

آیدن در اتاق پشتی را گشود و وارد شد. لوله استریل را برداشت اما پیش از ترک اتاق متوجه یخچال بزرگی کنار پنجره شد.

یخچال پر بود از کیسه های خون که روی آن نوشته شده بود ، مخصوص بیمارستان دبیرستان دورهام و صلیب

سرخ. ذهن آیدن به کار افتاد این همان چیزی بود که می توانست با آن درباره الویس مطمئن شود. بی شک

اینها خون انسانهای معمولی بود زیرا برای بیمارستان مدرسه ذخیره شده بود و ضمن آن آیدن می توانست بوی

تند و عادی آن را تشخیص دهد. دو کیسه را زیر اورکتش پنهان کرد و به راه افتاد. زنگ انتهای کلاس به گوش رسید. آیدن لوله را تحویل دورانن داد و کیفش را برداشت تا برود. دورانن به آهستگی گفت:

- بین خودمون می مونه؟

- البته. خدانگهدار

روی یکی از نیمکتهای حاشیه حیاط نشست و کیسه های خون را با احتیاط داخل کیفش قرار داد.

-اون چیه؟

آیدن با اضطراب سر گرداند. اولاین بود.

-هیچی اولاین! به تو مربوط نمیشه. دست از سرم بردار.

- چرا گذاشتی اون ازت خون بگیره؟

- اینم جز همون مقولاتیه که به تو مربوط نمیشه ...

- اتفاقا به من ربط داره ... اینطوری لو می ریم. ما عادی نیستیم آیدن.

- نمی فهمم.

- من می دونم تو چی هستی ...

- من شیئ نیستم اولاین ... من آدمم.

- فکر نکنم. چطور تو کلاس دووم آوردی؟ یعنی اون همه خون..

- نمی فهمم.

- اگه بخوای می تونی.

آیدن سوار موتورسیکلتش شد و گفت:

- تو دیوونه شدی اولاین.

* Dr.M.V.dorant

** Alison

*** Evelyn: نامیست با ریشه سلتی به معنای روشنایی و نور

دارد. Rh و مشخص کننده A و B ماده ای برای تشخیص گروه خونی که سه صورت: **** Anty core

یک بار دیگر کیسه خون را بررسی و نقشه اش را مرور کرد. سپس به سمت آشپزخانه رفت. الویس مشغول

طبخ استیک نیم پز بود. آیدن لبخندی زد و پرسید:

- استیک نیم پز فرانسوی ... تو چیز دیگه ای بلد نیستی؟

الویس ابرویی تاب داد و پاسخ گفت:

- فکر می کردم خورشت میاد.

- چرا که نه. میشه دوتا لیوان بلند بهم بدی؟

- می خوام چی کار؟

آیدن کیسه خون را روی میز ناهاخوری گذاشت و پاسخ داد:

- یه گزارش نویسی ساده برای مدرسه.

الویس نیم نگاهی به آیدن انداخت و گفت:

- با جوهر خون می خوام گزارش بنویسی؟

- نه فقط باید از لخته شدنش گزارش لحظه ای ارائه بدم.

الویس اخم کرد و لیوانها را تحویل آیدن داد. آیدن درست مقابل چشمان الویس کیسه خون را گشود و هر لیوان

را تا نیمه پر کرد. الویس نفس عمیق و بیمارگونه ای کشید. آیدن کیسه خون را رها کرد تا روی کابینت بریزد و

پخش شود. الویس فریاد زد:

- چه غلطی داری می کنی؟

- همش ریخت.

حالا خون روی کابینت جاری شده بود و از آن آرام آرام به کف آشپزخانه می چکید. الویس بلافاصله از آیدن

روی گردان شد. آیدن به بهانه یافتن دستمالی برای پاکسازی کنار الویس ایستاد. الویس نفس عمیقی کشید و

گلویش را صاف کرد. آرواره هایش کمی برجسته می نمود. آیدن مشکوکانه پرسید:

- دندونات درد می کنه عمو الویس؟

الویس که سر تا پا از استیصال لبریز شده بود ، پاسخ داد:

- تقریبا.

و با گامهایی آرام به راه افتاد. کنار کابینت توقف کرد و با نوک انگشتانش خون را لمس کرد و به نوک انگشتانش خیره شد. خون روی دستانش که پیش از آن لخته بود ، ناگهان تغییر کرد و تازه شد. درست مثل اینکه همین حالا آن را از رگهای متورم انسانی زنده کشیده باشند. الویس دستاش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- حداقلش حالا گزارش لحظه به لحظت هیجان انگیز میشه.

آیدن تمام شب را بیدار مانده بود و به ستاره ها و ماه نیمه نگاه می کرد. نمی توانست واکنش های الویس را درک کند. برخورد الویس با خون انسان به هیچ وجه با مواجهه آیدن با آن قابل مقایسه نبود. واضح به نظر می رسید که الویس در برابر خون انسان شهوت نوشیدن داشت اما آیدن حتی نمی توانست به آن فکر کند. الویس برای اولین بار در عمر آیدن او را در وقایع اسرارآمیز زندگی شخصی اش دخیل کرده بود. درست مقابل چشمان آیدن خون روی انگشتان الویس تازه شد و چکید و الویس برای پنهان کردن این شگفتی حتی تلاش هم نکرده بود. حتی درباره اش حرف زد و آن را هیجان گزارش تلقی می کرد. فکری برق آسا به ذهن آیدن خطور کرد. آیا خودش هم می توانست لخته خون را با لمس تازه کند؟

هنوز یک کیسه دیگر خون داشت. با عجله کیفش را گشود تا کیسه را بردارد اما اثری از کیسه خون نبود. حیرت زده نگاهی سرسری به اتاق انداخت که پایش به شیء نرمی برخورد کرد. کیسه خون کنار پاهایش افتاده بود درحالی بیشتر از نصف آن خالی از خون بود.

آیدن کیسه را برداشت و به آن نگریست. افکارش وحشیانه به دیواره ذهنش کوبیده می شدند.

آیا کسی از این کیسه نوشیده بود؟

آیدن کیسه را کاملا پاره کرد و دستش را درون آن فرو برد و خون را لمس کرد اما اتفاقی نیفتاد. باخودش فکر کرد شاید باید تمرکز کند. روی هر حس و عملی که به ذهنش می رسید تمرکز کرد اما اتفاقی نیفتاد.

صدایی از دور به گوشش می رسید. صدای الویس:

- اون فهمیده ... این غیر ممکنه ... نباید این اتفاق می افتاد ...

آیدن کنار پنجره ایستاد. الویس را دید که روی سنگی در ساحل دریاچه نشسته بود و به تلالو نقره فام نور ماه روی امواج ریز دریاچه نگاه می کرد. پاتریک درست کنار او ایستاده بود و یالهایش در نسیم نسبتا تند هوا می رقصیدند. الویس باز هم لب به سخن گشود:

- من نمی تونم باهش کنار بیام ... اون نباید درگیر می شد.

سپس سرش را به سمت پاتریک گرداند و ادامه داد:

- منو ببخش پاتریک اما مجبورم ... فقط این آروم می کنه.

آیدن دقیق تر شد. الویس دهانش را گشود و با نفسهای عمیق و صدادار گلوی پاتریک را گاز گرفت. بوی تند و لذتبخشی به مشام آیدن رسید. عطشی جانفرسا ناگهان تمام وجود آیدن را درهم ریخت. دستش را روی دهانش گذاشت. آرواره هایش کمی بزرگتر به نظر می رسید. بدن آیدن شروع به لرزیدن کرد. نگاهی به کیسه خون انداخت. شاید خون انسان می توانست این عطش را اندکی تسکین بخشد. باید اول می چشید. شاید اصلا نمی توانست از آن بنوشد. سر انگشتانش را به مقداری از خون آغشته کرد. در کمال ناباوری خون لخته شده تازه شد. آیدن با حیرت به انگشتش خیره ماند. نمی دانست چه واکنشی نشان دهد. چشمانش را بست و انگشتانش را در کام گرفت. مزه اش به خوبی خون پاتریک نبود اما سوزش گلویش را برای لحظه ای آرام کرد. کیسه خون را برداشت و با ولع تمام آن را نوشید.

تمام راه مدرسه را باخودش تکرار کرد:

- من خون آشام نیستم. نمی تونم باشم. . من خون آشام نیستم...

اما ذهنش غوغا به پا می کرد و با او به مخالفت می پرداخت. فشار روحی وحشتناکی مغز آیدن را به آستانه انفجار کشانده بود. هیچ کجا در درون آیدن این حس وجود نداشت که بخواهد این افکار و احساسات را دور بیندازد. آیدن از سر استیصال فریاد کشید. قطعا کسی در این جاده جنگلی صدایش را نمی شنید. ایستاد و موتورش را گوشه ای پارک کرد. دوباره فریاد زد:

- من خون آشام نیستم.

صدایش گویی در عمق جنگل می پیچید و باز می گشت. آیدن کفشهایش را بیرون آورد و به سمت قلب جنگل

دوید. اینبار بلند تر فریاد زد:

- نه! من ... خون آشام نیستم.

چشمانش را بست و تمرکز کرد. می توانست مسیر صوتش را دنبال کند. صدا می رفت و به گوش تک تک درختان جنگل می رسید؛ سپس باز می گشت. آیدن چشم گشود و به بلند ترین شاخه بلندترین درخت سرو خیره شد. سپس پرید. آنقدر بالا که روی همان شاخه فرود آمد. حس می کرد تمام جنگل زیر پای اوست. فریاد زد:

- نه! نیستم.

ندایی درون سرش به آرامی زمزمه می کرد:

- پس چطور اینکارو انجام دادی؟ تو چندین متر رو پریدی.

آیدن بی توجه به این ندا، روی حواسش تمرکز کرد. می توانست جریان هوا را لمس کند و طراوت را بو کند. طعم تازگی هوا را بچشد. می توانست رقص برگها و بازتاب درخشان آفتاب را روی آنها ببیند. آیدن می توانست بشنود. هر صدایی که اراده می کرد و نمی کرد. صدای قلب طبیعت را و صدای آبخاری که از جنگل فاصله داشت و آوازی افسانه ای که از عمیقترین نقطه جنگل به گوش می رسید.

آیدن بیشتر تمرکز کرد. صدا به هیچ صدایی که آیدن پیش از این شنیده بود شباهت نداشت. آرامشی غیر قابل وصف آیدن را در خلصه فرو می برد. منبع صدا گویی هر لحظه به آیدن نزدیکتر می شد. آیدن به زمین پرید و دقیق تر شد. صدا از سمت غرب شنیده می شد. صدای آبخار و این آواز چنان هنرمندانه و اسرار آمیز در هم تلفیق شده بودند که گویی تفکیک آنان غیر ممکن بود.

قدمهای آیدن سست شد. صدا در نزدیک ترین فاصله از او قرار داشت. از پشت درختان انبوه و شاخه های درهم پیچیده شان، از میان سایه روشن عمق جنگل موجودی نیمه درخشان و زیبا پدیدار شد.

گوشههایی کشیده و موهایی بلند داشت که لطیف به نظر می رسید. آیدن حیران و مات به او خیره شد. انگشتان کشیده و بلند او با متانت افسار اسبی را در دست داشت که کنارش ایستاده بود. گویی او از جهان ماده ^۱آه نبود و پوستش قابل لمس به نظر نمی رسید. آیدن نگاهی به اندام کشیده و بلند او انداخت. پاهای این موجود روی زمین قرار نداشت. گویا بیست یا سی سانتی متر بالاتر از سطح زمین حرکت می کرد. آیدن با لکنت پرسید:

- تو کی هستی؟

موجود ناشناس سری تکان داد و با لحنی اسرار آمیز گفت:

- تو میتونی منو ببینی انسان؟

آیدن چند قدم عقب رفت. ذهنش به یاریش شتافت. موجود مقابلش یک زن بود. یا در واژه ای بهتر یک موجود مونث بود که بسیار به دختران جوان شباهت داشت. نمی دانست چه می گوید. زبانش باز شد و بی اختیار پاسخ داد:

- من انسان نیستم. من خون آشامم.

زن جوان اندکی جلو آمد و به آیدن خیره شد. چشمان بی رنگ و درخشانش را به چشمهای یشمی و آینه وار آیدن دوخت.

- نه پسر ... تو خون آشام نیستی ... تو انسان ... نمی تونی انسان هم باشی ...

آیدن به اسب خیره شد. درست مانند پاتریک درخشان بود و از سایر اسبها درشت تر به نظر می رسید. تنها فرقی با پاتریک در رنگ طلایی درخشان یالهایش بود. یال پاتریک مانند همه بدنش سفید به چشم می آمد اما این اسب یالهایی طلایی کمرنگ اما درخشان داشت. زیر گلوی آیدن سوزش گرفت. می ترسید زن متوجه این عطش و تمایل آیدن به خون اسبش شود. چند قدم عقب تر رفت و پرسید:

- تو چی هستی؟

زن نگاهش را از چشمان آیدن برداشت و گفت:

- چطور می تونی منو ببینی اما نمی دونی چیم؟

- من ... نمی دونم. هیچی نمی دونم.

زن روی اسب نشست و گفت:

- حدس هم نمی تونی بزنی؟

آیدن به اندوخته هایش رجوع کرد و آنها را با ویژگی های ظاهری این زن جوان تطبیق داد.

- تو یه الفی *؟

زن لبخند محوی زد و درحالی که سر اسبش را به سمت جنگل می گرداند ، پاسخ داد:

- نه دقیقا ... اما حدست خیلی هم غلط نبود. آیدن ...

- اسم منو از کجا می دونی؟

- توی چشمات نوشته ؛ آیدن ... یعنی فرزند آتش.

- توی چشمام؟

- اسم کمتر کسی اینطور با روحش عجین میشه ...

زن اسبش را هی زد تا برود. آیدن با لحنی عاجزانه گفت:

- صبر کن. اسم تو چیه؟

- ساردینا ...

- ساردینا ممکنه جوابمو بدی؟

- چی می خوای بدونی؟

- من خون آشامم؟

- بهت گفتم که نیستی ... اما نمی دونم چی هستی.

- انسان؟

- هیچ انسانی ممکن نیست ما رو ببینه تو هم نترس ... تو این دیدار رو اصلا به یاد نخواهی آورد ...

ساردینا در میان سایه روشن درختان ناپدید شد اما صدای آوازش به گوش می رسید. این بار لحن آوازش را

تغییر داده بود. آوازش قلب آیدن را سست ساخت. گویی نیرویی اسرار آمیز در صدای ساردینا تمام وجود آیدن را

سحر می کرد. احساس کرد چشمهایش سنگین می شوند و پاهایش سست.

دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد. به درختی تکیه کرد. شانه هایش سر خورد و آیدن روی زمین نشست.

صدای آواز ساردینا هنوز در جنگل می پیچید. چشمان آیدن سنگین و سنگین تر شد. دیگر توانایی مبارزه با این

آواز سحرانگیز را نداشت. چشمانش بسته شد و به خواب رفت.

نام موجودی خیالی از افسانههای فولکلور ژرمنی است. الفها در اصل موجودات (Elf : * ا ف) (به انگلیسی

ریزاندami خوشصورتی بودند که در جنگلها و غارها و کنار چشمهها زندگی میکردند. اما در گذر زمان انواع دیگری هم در نظر گرفته شد. در منابعی همچون سری وارکرفت الف ها موجوداتی بلند قامت و لاغر اندام با پوستی ظریف و صورتی رنگ تمثیل شده اند که عمری طولانی دارند ولی میرا هستند بر خلاف گفته های تالکین ا موجودات از قدرت بدنی بیشتری نسبت به انسها بر خوردا بوده و این موجودات به دسته های متعددی تقسیم میشوند همچون الف های برین ، الف های والینور که زبان اصلی آنها کوئیناست و الف های سیندرا(تحت سلطنت تین گول در دوریات) بودند به زبان سیندرای که همان زبان کوئینا بوده که با تغییر در ساختار کلمات آن به وجود آمده که به دلیل نقص هایی از جمله سختی در گفتار از رونق افتاد با این حال کسانی مانند الروند هنوز آن را به یاد دارند. این زبان ها از جمله زبان هایی است که تالکین ابداع نموده و در میان تمام آنها زبان های الفی کاملترین است.

ارباب حلقه ها الفها به صورت موجوداتی انسانوار و هوشمند و در اثر معروف پروفیسور تالکین (سه گانه خود ایلوواتار هستند، تصویر شده اند. آنها به صورت زن و مردهای جوانی خردمند و بی مرگ که آفریده تصویر شده اند که در جنگلهای جهان آردا زندگی میکنند و معمولاً دارای قدرتهای جادویی هستند. البته من در این داستان تنها از ایدئولوژی های تالکین استفاده نکردم. با توجه به مطالعات چند ساله ام در زمینه افسانه ها و اساطیر ملل ، الفها را با تصویرهای مختلف در فرهنگ های مختلف تطبیق داده ام و به اجماع رسیده ام. الف های این قصه و حتی موجودات دیگر آن برگرفته از بازتاب این موجودات در اساطیر و افسانه های مختلف است که خود حاصل پژوهش های علمی درباره اساطیر و افسانه ها می باشد.

چند ضربه محکم به صورت آیدن خورد. آیدن با سرگیجه ای طاقت فرسا چشم گشود. نگاهی به اطراف انداخت. خانه ای کوچک و چوبی می دید که با نور شومینه روشن شده بود. صدایی از پشت سرش به گوش رسید.

- فقط شوکه نشو

پسر جوان و قدبلندی که خیلی از آیدن بزرگسال تر به نظر نمی رسید باگامهای بلند قدم برداشت و کنار آیدن ایستاد. صرف نظر از رنگپریدگی صورتش ، خوش چهره و جذاب به چشم می آمد. پوستی سفید و صاف و بینی

متوازن و کشیده. صورتی خوش فرم و لبهایی نیمه باریک که در نهایت توازن با بینی اش قرار داشت. ابروانی کم پشت اما خوش حالت باچشمانی درشت اما سرخ رنگ. آیدن نفسش را حبس کرد. چشم های جوان قرمز درخشان بود با برقی خونین که هر چند لحظه به چشم می خورد اما چهره اش غمگین و افسرده می نمود. گویی سالهاست هیچ لبخندی روی لبهای او ننشسته است. آیدن صاف نشست و پرسید:

- چه خبره؟

جوان کنار شومینه نشست و هیزم هایش را دستکاری کرد. آیدن از این بی محلی خوشش نمی آمد.

- پرسیدم چی شده؟ تو کی هستی؟

جوان چشم های سرخ و غمبارش را به آیدن دوخت و پاسخ داد:

- اسم من آدریانه ... تو هم آیدن هستی. اینجا هم خونه منه ...

- من اینجا چی کار می کنم آدریان؟

- خودت چی یادته؟

آیدن به فکر فرو رفت. تصاویر مبهمی به یاد داشت. زنی زیبا که اطمینان می داد که آیدن یک خون آشام نیست و خود یک الف به نظر می رسید. زنی که گفته بود آیدن دیدارشان را به یاد نخواهد آورد اما اکنون آیدن به خاطرش می آورد. هرچند تصویر ذهنی اش از آن دیدار تار و مبهم بود. آیدن نیم نگاهی به آدریان انداخت و گفت:

- اون یه الف بود؟

آدریان ابرویی تاب داد و پاسخ گفت:

- نه دقیقا اما همیشه بهش الف نگفت ...

آیدن به یاد می آورد که آن الف زیبا هم پاسخی با همین مضمون به او داده بود. فکرش را به کار انداخت.

حالا نامش را هم به خاطر می آورد.

- ساردینا ... اسمش ساردینا بود.

سپس روی آدریان دقیق شد و سعی کرد تصویرش را با موجوداتی که در ذهن داشت تطبیق دهد اما آدریان

هیچ ویژگی غیر انسانی خاصی نداشت که به چشم بیاید جز چشمان یاقوتی اش. با تعجب از آدریان پرسید:

- تو چی هستی؟

آدریان با لحنی سرشار از انکار گفت:

- من هیچی نیستم ... آیدن ازت می خوام بری خونه.

آیدن نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و گفت:

- ولی الان تاریکه و من راه رو بلد نیستم.

آدریان مقابل پنجره ایستاد و گفت:

- صبح که شد از اینجا برو.

سکوتی طولانی گریبانگیر اتاق شد. آیدن به شعله های رقصان شومینه خیره شد و سعی می کرد رویدادهای

امروز را هضم کند اما نمی دانست کجای ذهنش جایشان دهد. حقیقت یا مجاز ... ؟

آیا همه اینها توهم و یا خوابی بود که آیدن را درگیر خود می ساخت؟ آیا پس از مدتی آیدن در رختخوابش غلت

می خورد و چشم می گشود؟ نمی توانست به ذهنش پاسخ دهد. شاید زمان مناسبی برای جواب گرفتن ذهنش

نبود. نگاهش را به آدریان دوخت که از پنجره به ماه کامل نگاه می کرد. ماه از حالت عادی بزرگتر و کاملتر به

نظر می رسید. آدریان گیلادی پر از مایعی نقره فام را از روی میز چوبی اش برداشت. مایع درون گیلاد

درخشان و لطیف به نظر می رسید. آدریان تمام محتویات لیوان را یکجا سر کشید. چشمانش رابست و نفس

عمیقی کشید و درکمال ناباوری وقتی آن را گشود ، اشک در چشمانش حلقه زده بود. بازتاب سرخ چشمان

آدریان در اشک آن را خونین جلوه می داد. آیدن با تردید پرسید:

- اون چی بود که خوردی؟

آدریان چشمان اشکبارش را به آیدن دوخت.

- هیچی نبود آیدن هیچی ...

قلب آیدن سرشار از احساس ترحم بی نهایتی نسبت به آدریان شد. احساس می کرد آنچه نوشیده است ، مایه

آزار روحی خود آدریان می شود.

- گفتم اینجا خونه توئه؟

- آره ... البته فعلا ...

- تو منو از جنگل آوردی بیرون؟
- نه ... درواقع ما از جنگل خارج نشدیم ... ما هنوز تو جنگلیم. منتها توی قلب جنگل. جایی که می تونم ادعا کنم هنوز پای هیچ انسانی بهش نرسیده. کنار آبشار.
- آیدن لبخند زد:
- من ادعات رو رد می کنم. چون من اینجام.
- تو که انسان نیستی ...
- من خون آشام نیستم ...
- معلومه که نیستی ...
- خب پس چیم؟
- خب همیشه نظر قطعی داد ... تو یه جور تخلف از قوانین طبیعت ... البته باید از موجودات مبدل باشی ... چون قابل رویتی ... ممکن نیست که غیر ارگانیک باشی.
- نمی فهمم از چی حرف می زنی؟
- منو دست ننداز ... تو با الویس کرول زندگی می کنی ... چطوری سر در نمیاری...
- آیدن شانه ای بالا انداخت و با عصبانیتی توام با دل آزرده گی گفت:
- دقیقا چون با الویس زندگی می کنم از این چیزا سر در نمیارم. با اینکه همیشه باورشون داشتم اما حالا که اینجام نمی تونم باور کنم. حس می کنم خوابم.
- چهره آدریان تغییری نکرد. آیدن انتظار داشت لبخندی هرچند محو و کوتاه به لبان او ببیند اما چشمان آدریان از هیجان خالی و همچنان غم انگیز و چهره اش غمبار بود.
- پیش از اینکه آدریان پاسخی به آیدن بدهد، در به صدا در آمد. کسی با عجله در می زد. آدریان پشت در ایستاد. آیدن با دقت گوش داد. از پشت در صدای خس خس به گوش می رسید. آدریان دستانش را به نشانه سکوت بالا آورد. آیدن سکوت کرد. انگشتی دوباره به در کوفته شد.
- آدریان پاسخی نداد. صدای دخترانه ای از پشت در صدا زد:
- تظاهر نکن خونه نیستی آدریان ...

آدریان با لحن کلافه ای فریاد زد:

- تظاهر نمی کنم خونه نیستم رزا ... واقعا خونه نیستم.
 - جالبه که خونه نیستی ... درو باز کن می خوام به خونه خالی سر بزنم.
 - از اینجا برو رزا ... باور کن وقت مناسبی نیست.
- صدای گامهایی که از در دور می شدند به گوش رسید. آیدن دهان باز کرد تا حرف بزند اما آدریان بلافاصله او را به سکوت دعوت کرد و طوری که آیدن بتواند لب خوانی کند گفت:
- می شنوه.
 - آیدن ساکت شد. پس از چندین دقیقه آدریان گفت:
 - خوبه ... حالا حرفتو بزن ... به اندازه کافی دور شده.
 - هیچی می خواستم بگم که فکر می کردم تو تنهایی ...
 - آره تنهام.
 - پس اون دختره.
 - من رزا رو اصلا به حساب نمیارم.
 - چرا ظاهرا اصرار داره بهت سر بزنه.
 - اون یه دختر ساده لوح و سطحیه که فکر می کنه عاشق من شده.
 - فکر می کنه؟ مگه میشه اشتباه کنه؟
 - آره میشه ... میشه دربارش حرف نزنیم.
- آیدن ساکت شد و به چهره رنگ پریده و جذابی نگریست که موهای لخت و سیاهش روی پیشانی تاب می خورد. به نگاه اندوهباری که غرق در تنهایی ای بی پایان بود.
- چرا تنهایی آدریان؟
 - سوالت خیلی شخصیه آیدن. میشه درباره من اصلا حرف نزنیم ... میشه اینقدر نپرسی من کی بودم یا چی هستم؟ چی می خورم و چطور زندگی می کنم؟ چرا تنهام. یا هرچیز دیگه ای ... از من نپرس.
 - آیدن حیرت زده به چشمان سرخ و غمگین آدریان خیره ماند. استیصال و درد از نگاهش می بارید. آیدن نمی

فهمید چرا اینقدر دلش برای آدریان می سوزد. نمی فهمید چه چیز پشت این نگاه او را نسبت سرنوشتش کنجکاو می کند؟

آدریان* رنج می کشید و واضح بود که نمی تواند خود را به عنوان آنچه که هست بپذیرد. درست مانند آیدن که نه می دانست کیست و نه تحمل آنچه که بود را داشت.

به معنای قسمت تاریک ... یا نیمه ی تاریک نامی با ریشه سلتی که هم برای مونث و هم مذکر **Adrian** * به کار می رود.

Adrian, Adrien

The Dark One

آدریان روی صندلی گهواره ای کنار شومینه نشسته بود و به آتش نگاه می کرد. باز تاب رقصان شعله های آتش در چشمان یاقوتی و سرخش چشمگیر بود. نور طلایی و سرخ شومینه بخشی از صورتش را روشن می کرد. آدریان گیلان کوچکی مشروب به دست داشت و هر از چندگاهی جرعه ای از آن می نوشید. آیدن نمی توانست چشم از او بردارد.

چهره جذاب و افسرده آدریان او را به یاد تنهایی هایش می انداخت. آدریان کم حرف و درونگرا بود. بیشتر لحظات را در فکر فرومی رفت. نگاه آیدن روی سازدهنی و چنگ زیبایی افتاد که بالای شومینه قرار داشت. - تو ساز می زنی؟

آدریان با بی حوصلگی سرش را به نشانه مثبت تکان داد. آیدن به چنگ و سازدهنی خیره شد. گویی می درخشیدند. شک نداشت که چنگ و سازدهنی دو ابزار معمولی نیستند. آدریان که انگار ذهن آیدن را خوانده بود گفت:

- ساخته دست الف هاست. هرکسی از اینا نداره. من سه شیء دست سازالف ها داشتم که یکیش رو از دست دادم.

- سومیش چی بود؟

آدریان بار دیگر نگاه حسرت بارش را به آتش دوخت و پاسخ داد:

- شمشیرم.

- چرا از دستش دادی؟

- وقتی همه چیزم رو باختم ... شمشیرم رو هم از دست دادم. برام از اون روزها ی شیرین جز این چنگ و

سازدهنی چیزی باقی نمونده ... من خودم رو هم از دست دادم.

اشک در چشمان خونین رنگ آدریان حلقه زدو بغضی سنگین راه گلویش را بست. سرش را به پشتی صندلی

تکیه داد و در ادامه حرفش گفت:

- نپرس. دیگه چیزی نپرس. آفتاب هم داره طلوع می کنه. کم کم آماده شو که بری.

آیدن بی قرارانه گفت:

- من نمی خوام برم هنوز خیلی چیزا هست که باید درباره خودم بدونم.

- می تونی از الویس بپرسی ...

- آگه اونو خوب بشناسی می دونی که اون داره تظاهرمی کنه به این چیزا اعتقاد نداره. اون برام توضیح نمی

ده.

- خب آگه اون چیزی نمیگه ... منم نمی تونم کمکی کنم.

- اما تو ظاهرا مارو خوب میشناسی ...

- آره. برای اینکه سالهاست حواسم به شماست. درست از روزی که تو به دنیا اومدی.

آیدن باتعجب پرسید:

- صبرکن مگه توچند سالته؟

آدریان آه مختصری کشید و از پنجره به تاریک و روشن صبح خیره شد. آیدن تکرار کرد:

- جوابمو ندادی؟

- خیلی وقته که یادم رفته چند ساله ام ... چند سال این محکومیت ابدی گریبانگیر زندگیم شده ... فقط می

دونم خیلی می گذره ... خیلی..

- چه بلایی سرت اومده؟

آدریان پنجره را گشود و گفت:

- خورشید طلوع کرده ... پاشو برو.

آیدن احساس می کرد ، پشت صدای آدریان بغضی نهفته است که به سختی با آن مبارزه می کند. آیدن زیر لب گفت:

- اما ...

آدریان این بار تقریبا فریاد زد:

- بهت گفتم از اینجا برو آیدن.

آیدن با قدم های کوتاه به سمت در رفت. آدریان ادامه داد:

- همین مسیر خونه منو مستقیم می ری. به اولین چشمه که رسیدی به سمت راست برو ... همون راه رو ادامه بده به جاده می رسی ...

آدریان نفس عمیقی کشید و گیلای پر از همان مایع نقره فام عجیب را یکجا نوشید. آیدن نیم نگاهی به گیلای خالی انداخت و از خانه بیرون رفت. آدریان با تاکید شدیدی گفت:

- به الویس بگو اون تحت نظره. گاهی هم تحت تعقیب ... بهش بگو مراقب باشه.

- کی داره الویس رو تعقیب می کنه؟ ...

- وقت ندارم کامل برات توضیح بدم فقط بدون که الویس تخلف کرده ... برخلاف قوانین رفتار کرده ... اون در خطره.

آیدن نگران شد. نمی دانست چطور به الویس درباره خطر بگوید.

- اما آدریان اون حرف منو باور نمی کنه. فکر می کنه دیوونه شدم. آخه چی بهش بگم. اصلا چطور براش توضیح بدم؟

- فراموش نکن آیدن الویس فقط تظاهر می کنه که باور نمی کنه. تو بهش بگو فقط بگو تحت تعقیبه. خودش متوجه میشه گرچه ممکه انکارش کنه ... آیدن در ضمن به نظرم دیگه وقتش رسیده تو خیلی چیزا رو بدونی و بفهمی ...

آیدن چند قدم دور شد و چشم از آدریان و خانه چوبی و کوچکش برداشت. تصمیم داشت دیگه سربرنگرداند. با

خودش کلنجار می رفت. بخشی از وجودش کاملا به حرفهای آدریان باور داشت و بخشی از وجودش اصرار داشت همه آنچه رخ داده است را انکار کند. با خودش می گفت همه چیز خواب و یا توهمیست که گرفتارش شده. ساردینا بی شک وهمی بود که به خاطر فشار بیش از حد روانی به سراغ آیدن آمده بود. آیدن تمایل داشت هرچه در کلبه آدریان گذشته را در همین جنگل رها کند. نمی خواست وجودشان را باور کند. با خودش به تفاهم رسید که دیگر حتی برای یک لحظه هم به آدریان ، ساردینا و حتی خودش فکر نکند. به خودش قول داد که دیگر از توانایی های منحصر به فردش استفاده نکند. دیگر نمی خواست سر از کار الویس در آورد. زندگی عادی همیشگی اش را در پیش می گرفت. همانطور که بود ؛ بدون هیچ سوالی و کنجکاوی ای درباره گذشته و ممنوعیت تخیل.

با خودش تکرار می کرد که همه اینها افسانه است و خیال. باید به این باور می رسید. آدریان حقیقت نداشت. نمی توانست واقعی. به چشمه که رسید به راست پیچید. ذهنش دوباره درگیر شد ... اگر آدریان حقیقت نداشت چطور آیدن برای پیدا کردن راه طبق دستور او عمل کرده بود.

اندکی بعد یا شاید ساعتها بعد ... برای آیدن تفاوتی نداشت که چقدر طول کشید اما به خانه رسید. با موتور و کفشهایش که درست کنار جاده بود. دست نخورده و سالم.

همه چیز مانند یک خواب به نظر می رسید ... گویی هرگز اتفاق نیفتاده بودند. آیدن گاهی احساس می کرد گرفتار جنونی توهم زا شده است که حوادث ذهنش را حقیقی جلوه می دهند. الویس رفتار عادیش را از سر گرفته بود بدون آنکه به تازه شدن خون در دستانش اشاره کند. روی بدن پاتریک کماکان زخمهای دردآور دیده می شد. اما آیدن تصمیم گرفته بود همه اینها را ندید بگیرد. حتی حواسش را هم دیگر فعال نمی کرد. روی هیچ حسی متمرکز نمی شد زیرا دریافته بود دنیا بدون حواسی قدرتمند شیرین تر به نظر می رسد. حالا می فهمید هر چه که بر سرش آمده و به چشم دیده به خاطر استفاده از قدرت های فرا انسانی اش بوده است. دوست نداشت به رفتارهای الویس دقیق شود. در برابر همه چیز سر خم کرده بود و تصمیم داشت دیگر به وقایع هفته اخیر حتی فکر نکند. حس تسلیم عجیبی که در وجود آیدن بی سابقه نبود. او تقریبا تمام عمرش را تسلیم محض جریان زندگی بود در واقع زندگی با الویس هیچ نتیجه دیگری نمی توانست داشته باشد.

نفس عمیقی کشید و از روی کاناپه بلند شد. اورکتش را به تن کرد و به سمت مدرسه به راه افتاد. راه مدرسه دیگر برای آیدن جذابیتی نداشت. در حقیقت آیدن تلاش می کرد کمتر به آن نگاه کند. تمام مدت چشمهایش را به خاکستری های جاده می دوخت تا مبادا با دیدن جنگل خاطره وقایع تازه شود. می دانست اگر فقط کمی منطقی به آن فکر کند با تمام وجود باورش می کند. جنگل طراوت عجیبی داشت و باران نم نم و بسیار ملایمی می بارید. آیدن سعی کرد بی اعتنا از آن بگذرد می ترسید اگر هوا را استنشاق کند حواس غیر طبیعی اش فعال شوند.

سرعت موتورسیکلتش را بیشتر کرد. برای اولین بار در این چند هفته آرزو کرد زودتر به مدرسه برسد. راه مدرسه

برایش طولانی تر به نظر می رسید.

موتورش را پارک کرد و به سمت کلاس بیولوژی رفت. کلاس خالی بود. نگاهی به ساعتش انداخت. ظاهراً خیلی زود به مدرسه رسیده بود. چند لحظه بعد دکتر دورانت با همان حالت عجیب و غریبش وارد کلاس شد.

- اوه ... آیدن عزیز ... سلام پسر

- سلام دکتر

- آه ... دوستت چطوره؟

چهره آیدن در هم رفت.

- ببخشید؟! دوستم؟

- البته ... اولین ... من که به شخصه فکر می کنم دارن دربارش اشتباه می کنن.

- اون مگه چش شده؟

- خبر نداری؟

- نه من چند روز نیومدم مدرسه.

- اونو بردن به یه بیمارستان روانی ... روانپزشک ها معتقدن جنون گرفته ...

نفس های آیدن در سینه حبس شد و زبانش بند آمد. جنون؟ یعنی اولین فقط یک متوهم روانی بود؟ کسی که

آیدن تصور می کرد می تواند پاسخ همه سوالاتش باشد، مجنون بود.

- نگفتن بیماریش چیه؟

- گرفتار توهم غلیظ شده ... اسم بیماریش خاطر من نیست اما پزشکش می گفت خیلی حاده ... آیدن! اولین

هر چیزی که به خیالش می رسیده رو به چشم می دیده ... حتی باورش می کرده ...

ذهن آیدن مشغول شد. نکند خود آیدن هم اسیر توهماتش این چنین شده بود؟ شاید اگر این روند ادامه می یافت

آیدن هم یک مجنون متوهم به حساب می آمد که باید راهی تیمارستان می شد.

-اون چی می گفته قربان؟ یعنی توهماتش شامل چه چیزایی می شد؟

دورانت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خب چیزایی که برای یه نوجوون جالبه ... افسانه ها ... گرگنماها و خون آشام ها ... امپراطوری الف ها ...

ساحره ها و افسونگر ها ... فکر می کنم کلاس های ادبیات کلاسیک خیلی بهش ساخته بوده ...

- برای حرفاش دلیلی هم داشت؟

دورانت در کلاس را بست و با صدایی آهسته گفت:

- از من نشنیده بگیر آیدن ... ولی آره ... نمی شد حرفاش رو رد کرد ... همونطور که همیشه ثابتش کرد ...

- مثلاً چه نشونه هایی؟ چه دلایلی؟

پیش از آنکه دورانت حرفی بزند. در کلاس باز شد و چندین دانش آموز وارد کلاس شدند.

تمام طول کلاس ذهن آیدن متوجه اولین بود. نمی توانست بپذیرد که او واقعا دیوانه است. گرچه دوست

داشت این مساله را باور کند و با روانی پنداشتن اولین ، همه وقایعی که به چشم دیده است را انکار کند. اما

احساسی قوی در عمق وجودش این افکار را پس می زد.

کلاس که به پایان رسید ، آیدن کنار میز دورانت ایستاد.

- قربان! ممکنه بگید اون شواهد و دلایل چی بودن؟

دورانت نیم نگاهی به آیدن انداخت و از کلاس بیرون رفت. آیدن به دنبال او دوید.

- دکتر دورانت خواهش می کنم.

اما دورانت بی توجه به آیدن به راهش ادامه داد. آیدن سریعتر دوید و روبه روی او ایستاد.

- خواهش می کنم بهم بگین.

دورانت اخم کرد و با لحنی جدی گفت:

- نکنه تو هم دلت می‌خواد بری کنار دوستت توی تیمارستان؟

آیدن به چشمان دورانت خیره ماند و گفت:

- باشه ... فهمیدم. فقط بگین کجا می‌تونم ملاقاتش کنم؟

- این شهر فقط یه دیوونه خونه داره.

آیدن سری تکان داد و از دورانت دور شد. فکر ملاقات اولین مثل خوره به مغز آیدن راه یافته بود. عصبی و

کلافه به نظر می‌رسید. کنار حوض حیاط نشست و سرش را در آب فرو برد.

اگر به دیدن اولین می‌رفت، شاید می‌توانست درباره خودش مطمئن شود. می‌فهمید آیا خودش هم یک

روانی توهم زده است یا خیر؟

سرش را بیرون آورد و دستی به موهایش کشید. نگاهش به تصویرش در آب افتاد.

- تو قول دادی آیدن ... به خودت قول دادی ...

پاسخی در ذهنش می‌چرخید:

- اما نمی‌شه انکارش کرد.

- همش توهمه ... قراره اینطوری فکر کنی ... باید انکارش کنی..

ذهنش پاسخ محکمی داشت:

- خب اتفاقاتی که افتاده توهمه ... قدرت‌های فرا انسانی هم توهمه؟! من می‌تونم کارایی رو بکنم و چیزایی

رو حس کنم که آدما نمی‌تونن ... این که توهم نیست ... غیر ممکنه باشه ... اولین هم می‌تونست دور رو

ببینه ... باید ازش بیرسم.

- قرار بود به اینا فکر نکنی آیدن ... بهشون فکر نکن.

ذهن آیدن باز هم پاسخ محکم و متقن داشت اما آیدن دیگر به آن گوش نداد. آیدن ترجیح می‌داد به این

مساله فکر نکند. می‌خواست پیمانی که با خود بسته بود را نشکند.

صورتش رنگ پریده بود و چشمهایش منگ.

آیدن نتوانست در نگاه اول اولین را بشناسد. موهای سرش را کاملا تراشیده بودند و ابروهایش دیگر مرتب

- نبود. دسته گلش را کنار تخت گذاشت و کنار او نشست. اولاین با صدایی آهسته گفت:
- اونا فکر می کنن من دیوونه ام ... اما آیدن تو می دونی من راست می گم.
- آیدن با تردید گفت:
- راستش مطمئن نیستم.
- هیس آرومتر حرف بزن ... من دارم تظاهر می کنم که نمی تونم حرف بزنم. یعنی چی که مطمئن نیستی؟
- یعنی تو هم فکر می کنی من یه روانی متوهمم؟
- خب راستش ... من نمی تونم باورشون کنم ... اولاین ... من فکر می کنم ما هرل دو دچار توهم شدیم همین ... من می ترسم اگه باورشون کنم ... مجبور بشم کنار تو یه تخت رزرو کنم.
- آیدن ... چطوری می تونی انکار کنی ... این چیزا غیر قابل چشم پوشیه ...
- آیدن با لحنی مضطرب گفت:
- نمی تونه واقعیت داشته باشه ... اینا همش قصه اس اولاین که من و تو داریم زیادی باورش می کنیم.
- دست بردار آیدن ... ما می تونیم یه سری کارا بکنیم که آدم های معمولی نمی تونن. مثلا بینایی من از حد معمول خیلی بیشتره و همچنین قدرت بدنی.
- اولاین! بقیه حواست چطور؟
- نه فقط بینایی و قدرت بدنی ... برای خودم هم عجیب بود ... با یه کم تحقیق متوجه شدم اجداد من گرگ نما بودن ... منم وقتی به دنیا اومدم که ماه کامل بود. بنابراین دو مشخصه گرگما ها در من فعال شده ... فقط همین دوتا نه بقیه ...
- اونا قابل کنترلن؟
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه که می تونی کم و زیادش کنی؟ قدرت بیناییت رو؟
- نه ... مگه می شه کنترلش کرد؟
- اولاین.. همه حواس من قوی هستن ... اما من می تونم قدرتشون رو تنظیم کنم. می تونم عادی و غیر عادی بودنشون رو کنترل کنم.

اولاین با تعجب گفت:

- چطور همچین چیزی ممکنه؟ تو مگه ...

آیدن با تاکید گفت:

- من خون آشام نیستم. نمی تونم باشم ... خیلی بررسی کردم ... نیستم.

- خدای من! آیدن تو باورشون داری ...

آیدن خشمگین شد. اولاین راست می گفت. حرفهایش به منزله این بود که چیزی در درون آیدن نمی تواند

حقایق را انکار کند. با لحنی عصبی فریاد زد:

- باورشون ندارم چون نمی خوام باورشون کنم ... چون نمی خوام حقیقت داشته باشن اولاین ... من دوست

ندارم بخشی از دنیایی باشم که نمی خوام وجود داشته باشه ... می خوام عادی زندگی کنم.

- اگه باورشون نداشتی و نمی خواستی باورشون کنی آیدن ۱ هیچ وقت به ملاقات من نمی اومدی ...

- اومدم اینجا چون امیدوار بودم تو همه چیز رو انکار کنی ... امیدوار بودم تو واقعا یه روانی توهم زده باشی.

دوست داشتم تو رو مثل یه جانی خطرناک بسته شده به زنجیر ببینم ... اولاین ... من می خوام انکارشون کنم

... اما ...

اولاین با لحن دلسوزانه ای پاسخ داد:

- اما نمی تونی ... نمی تونی انکارش کنی آیدن ...

آیدن کوله اش را روی دوشش انداخت که برود. اولاین ملتمسانه گفت:

- نه ... خواهش می کنم نرو ... الان نه ... تو باید با من حرف بزنی ... بهم بگو چی هستی ... چطور زندگی می

کنی؟

آیدن به چشمان اولاین خیره شد و گفت:

- چی می خوای بدونی؟ می خوای بهت بگم من از خون اسب عمو الویس نوشیدم. می خوای بدونی با خون

انسان اون حس عطش احمقانه رو خاموش کردم؟ اما بذار مطمئنتم کنم اولاین ... من خون آشام نیستم.

- من وقتی ماه کامل میشه . . عصبی میشم ... شکل دندونام هم تقریبا عوض میشه. به خاطر تاثیر ماه کامل

موقع تولدم و اجداد گرگنم ... شاید تو هم از نسل ...

آیدن با کلافگی پاسخ داد:

- بذار سیر مطالعاتیت رو کامل کنم. غیر ممکنه که یه خون آشام تولیدمثل کنه آخه اونا در حقیقت مرده به حساب میان. درباره گرگ نما ها اوضاع فرق می کنه اونا زنده ان ... پس من نمی تونم از نسل خون آشام ها باشم.

سپس به سمت در رفت.

- آیدن خواهش می کنم نرو. با من حرف بزنم.

- باهات حرف بزنم که این پریشونی و سردرگمی که درباره خودم دارم ، تشدید بشه؟ ... که کم کم باور کنم که ... اه ... ولش کن.

پیش از آنکه اولین بتواند پاسخی بدهد ، آیدن نگاهی پر از خشم و تردید و حزن به او انداخت و در را پشت سرش محکم کوبید.

تردید تمام ذهنش را در بر گرفته بود. برای نخستین بار در طول زندگیش نسبت به پدر و مادرش کنجکاو شد. آیا آنها هم ماوراالطبیعه بودند؟ آیدن حاصل ازدواج چه موجوداتی با هم بود؟ آیا آنها به خاطر هویت غیر انسانی اشان از نظر الویس باعث شرم آیدن می شدند؟ با خود فکر کرد که پاسخ سوالش را تنها می تواند از یک نفر بگیرد. کسی که ادعا می کرد از زمان به دنیا آمدن آیدن حواسش را متمرکز الویس و او کرده است.

ترس یا اضطراب ... نمی دانست چه نامی روی احساس عجیبش بگذارد. موتورسیکلتش را درون بوته ای بزرگ از نوعی گیاه خاردار پنهان کرد. جنگل بر خلاف انتظارش برایش آشنا می نمود. باید حواسش را قوی تر از همیشه به کار می گرفت. قدمهایش اهسته و محتاطانه بود. گوشه‌هایش را تیز کرد و همه قدرت بینایی اش را به کار گرفت. جنگل رنگ دیگری به خود گرفته بود. با خود فکر کرد که چشم یک انسان چقدر می تواند در برابر دریافت اشعه ها ضعیف باشد؟ بیشتر رنگهایی که آیدن به چشم می دید برای بشر ناشناخته بود و انسان همه را زرد و آبی و قرمز یا تلفیقی از آنها می دید. لبخند ملایمی زد و به راهش ادامه داد.

صدای حق آرامی به گوشش می رسید. چشمانش را بست و تمرکز کرد. صدای چکیده شدن قطراتی درون آبی ساکن. چشم گشود و به سمت صدا رفت. پشت درختی ایستاد و به منبع صدا نگاهی انداخت. دختر ریزنقشی

با موهای سیاه و براق کنار چشمه ای ساکن زانو زده بود و می گریست. آیدن می توانست برق قطرات اشکی که درون چشمه می چکید را ببیند. دختر با آرامشی دردناک می گریست. آیدن چند قدم جلو رفت. دختر جوان برگشت و چشمان اشکبارش را به آیدن دوخت. آیدن دستانش را به نشانه عدم سو نیت بالا برد. دختر دوباره به آب چشم دوخت.

آیدن سعی کرد تردید صدایش را پنهان کند:

- گریه می کنی؟

دختر سرش را میان دستانش فرو برد و گریه هایش تشدید شد.

- می دونم نباید کنجکاوی کنم اما چرا اینقدر دردناک ...

دختر از جا برخاست. لباس هایش عادی نبودند. بیشتر شبیه شب هالووین لباس پوشیده بود. آیدن چند قدم نزدیکتر شد و به چشمان آبی و خیس دختر خیره ماند. دختر سر گرداند و گفت:

- اون منو نمی خواد ... من براش هر کاری کردم ... هر کاری. اما اون امروز توی چشمام نگاه کرد و گفت که احساس من براش اهمیت نداره.

آیدن دستش را روی شانه های دختر انداخت و گفت:

- اسمت رزه؟

- تقریباً ... اسمم رزاست؟ تو از کجا اسمم رو می دونی؟

- تو باید دوست آدریان باشی ...

- تو آدریان رو می شناسی؟

- ما شب طولانی ای رو با هم گذروندیم ... اون یه شب بهم پناه داد. تو هم اومده بودی اما اون در رو روت باز نکرد.

رزا دوباره گریه سر داد و گفت:

- اون منو پس می زنه ... من ... فقط من بعد از تبعیدش با اون همراه شدم ... من بهش کمک کردم تکشاخ ها رو پیدا کنه ... من کمکش کردم با اینطور زنده بودنش کنار بیاد ... من اونو از فلاکتی که داشت نجات دادم.

آیدن سری تکان داد:

- راستش آخرین دفعه ای که دیدمش به نظر نمی اومد با زندگی کنار اومده باشه ... در ضمن مگه فلاکتی بدتر از احوال اون توی دنیا وجود داره؟ به نظرم عبارت " نجات یافته از یک فلاکت " خیلی دربارش صدق نمی کنه.
- رزا با حرکتی سریع چشم در چشم آیدن ایستاد و گفت:
- فلاکت یعنی اینکه ندونی زنده ای یا مرده.
- خب فکر کنم تو بهش فهموندی که زنده اس نه؟
- رزا لبخند دردناکی زد و گفت:
- نه ... من بهش فهموندم که اون م‌ا‌ا‌ارده ...
- آیدن چند قدم عقب رفت:
- مگه اون م‌ا‌ا‌ارده؟
- مرگ از زندگی اون خیلی بهتره. بنابراین بهتره که فکر کنه مرده.
- خب فکر کنم فهمیدم چرا آدریان ازت فاصله می گیره؟ تو مجسمه یاس و نا امیددی هستی رزا ...
- تو هم اگه سالیان درازی رو با خون عجین می شدی الان می فهمیدی من چی میگم!
- آیدن با دقت به چشمان آبی اقیانوسی رزا خیره شد.
- تو یه خون آشامی؟
- متأسفانه آره ...
- آیدن به ناگاه از کوره در رفت.
- دروغگو
- من. دروغ ... وایستا کجا می ری؟
- اما آیدن با سرعت هرچه تمام تر دوید و از رزا دور شد. از دور می توانست خانه چوبی آدریان را ببیند. به سرعتش افزود. سعی کرد به افکارش اجازه نفوذ به ذهنش را ندهد. می خواست ذهن خالی اش را به آدریان بسپارد تا از حقیقت پرش کند.
- با مشت به در کوبید. صدایی از درون خانه به گوش نمی رسید. آیدن فریاد زد:
- آدریان! منم آیدن ... درو باز کن.

- لازم نیست داد بزنی آیدن ... دیدمت.

صدا از پشت سرش شنیده می شد. سر گرداند و به آدریان خیره شد که کنار اسب درخشانی ایستاده بود. اسب به طرز افسونگرانه ای درخشان و بی نظیر بود. روی پیشانی اسب شاخ کوتاهی قرار داشت که مانند ماه می

درخشید. آیدن زیر لب گفت:

- خدای من اون یه تکشاخه؟

به آرامی به او نزدیک شد. تکشاخ زخمی بود. مایعی نقره فام و درخشانی از کنار گردنش می چکید. زیر گلوی آیدن به ناگاه شروع به سوزش کرد. عطشی سیری ناپذیر تمام وجود آیدن را فرا گرفت. سوزشی شدید و تمایلی بی سابقه. احساس می کرد همه رگهایش خشک و متورم شده اند. احساس تشنگی طاقت فرسایی با قدرت به دیواره ذهنش می کوفت. به جای زخم و خون نقره فام خیره شد. سرش را به اسب نزدیک کرد. بی اختیار به زخم نزدیک شد. دستی شانه اش را گرفت و او را محکم به زمین کوفت.

آدریان فریاد زد:

- اینکارو نکن آیدن ... طبعتش وحشتناکتر از اونه که بتونی الان بفهمیش ...

آیدن به سختی به حالت نیم نشست در آمد. نگاهش را به چشمان سرخ و براق آدریان دوخت که به طرز غیر معمولی درخشان به نظر می رسید.

- چی کار می کنی آدریان ... من آدمم ... دردم می گیره.

آدریان نگاهش را از آیدن برداشت و گفت:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

- خیالت راحت ... تکشاخ شکار نمی کنم.

- تو نباید بهشون نزدیک بشی ... اونا زندگیت رو نابود می کنن.

آیدن که هنوز روی شانه هایش احساس درد می کرد به دشواری تمام روی پاهایش ایستاد.

- ولی فکر می کردم تک شاخ ها موجودات پاک و خوبین ...

- درست فکر می کردی ... دقیقا به همین خاطر زندگی تو رو به عنوان یکی از پلیدترین موجودات نابود می

کنن.

- چي داري مي گي؟ من انسانم.
- آدریان تک شاخ را رها کرد و پاسخ داد:
- نه ... نمی تونی انسان باشی ... از اونجا که همین الان تمایل غیرقابل کنترلت رو نسبت به خون تک شاخ دیدم باید بگم نمی تونی اونی باشی که می خوای باشی ...
- من نمی خوام هیچی باشم ... به جز یه انسان معمولی.
- قهرمان پاک سرشت قصه ... تو دوست داری این باشی.
- آیدن اخم کرد و پاسخی نداد. آدریان جام کوچکی از خون نقره فام تک شاخ را سر کشید و با عصبانیت به سمت کلبه اش به راه افتاد.
- هی ... آدریان. صبر کن.
- برگرد خونه.
- من نیومدم که همینطوری برگردم.
- آدریان با عصبانیتی توام با پریشانی فریاد زد:
- برای چي اومدی اینجا؟
- آیدن همه خشمش را تبدیل صدا کرد و با صدای بلندی گفت:
- اومدم بدونم حقیقت چیه؟
- چشمان آدریان تنگ شد.
- اومدی دنبال چي؟
- آدریان با درماندگی گفت:
- من نمی تونم باورتون کنم. مطمئنم که دارید اتفاق می افتید اما باورش مشکله ...
- من نمی تونم کمکی بکنم.
- تو گفتی از وقتی من به دنیا اومدم من و الویس رو می پاییدی ... برام از خودم بگو ... الویس چیه ... پدر و مادرم کجان؟ من چرا با یه عموی عجیب و غریب زندگی می کنم.
- آدریان مقابل آیدن ایستاد و شانه هایش را به دست گرفت. لحنش اینبار آرام شده بود و احساس دلسوزی و

تعجب در آن موج می زد:

- بهم نگو الویس چیزی بهت نگفته.

آیدن که اندکی شرمنده به نظر می رسید پاسخ داد:

- در حقیقت ... خب آره. اون گفته که اسم پدر و مادرم آلن و دیانا بوده و اینکه اونا مایه شرمندگی منن.

آدریان با عصبانیت آیدن را رها کرد:

- مایه شرمندگی؟ احمقانه اس ... این خود الویسه که مایه شرمندگیه ... بهش گفتمی تحت نظره؟

- خب ... نه. خب من تمام مدت داشتیم انکار تون می کردم. نمی تونستم بپذیرم. یعنی خب ... تو اینجایی اون

اسب اینجا بود. اما مگه همه اینا افسانه نیستن. مگه تخیل نیستن ... من فکر می کنم دچار توهم شدم. بیمارم.

آدریان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا بریم توی کلبه.

آیدن روی صندلی کنار پنجره نشست و به شومینه و آتش ضعیفی که در آن روشن بود، خیره ماند. آدریان

مقداری جوشانده عجیب و غریب جلوی روی آیدن گذاشت:

- بخور ... دستور ساختش رو از الفها یاد گرفتم. خیلی خوشمزه اس.

آیدن نگاهی به محتوای سبز رنگ لیوان انداخت و گفت:

- این دیگه چیه؟ لجن دم کشیده الفها؟

- بهت گفتم که خوشمزه اس. نگران نباش خطرناک نیست.

آیدن جرعه ای از نوشیدنیش را با اکراه خورد. لبخندی از سر شگفتی زد و گفت:

- فکر نمی کردم الفها بتونن از لجن همچین نوشیدنی خوشمزه ای درست کنن.

- اون لجن نیست آیدن. یه جور گیاه خارداره. با کمال تعجب توی این جنگل هم رشد می کنه. تکشاخها

گاهی از اون می خورن. البته مزش برای آدمها اینجوری نیست. قوای چشایی تو قویه.

آیدن سکوت کرد و به جنگل خیره شد. باورش نمی شد که از مدرسه و دنیای مدرن به ناگاه وارد جهانی شده

است که در آن الفها سخن می گفتند.

- نمی تونم باور کنم آدریان ...

- یه چیزی بگم؟ من نمی تونم تو رو باور کنم.
- منظورت چیه؟
- روزی که تو به دنیا اومدی ... همه افسرده بودن ... مادرت یه نوجوون هیجده ساله بود و پدرت هم فقط چند ماه ازش بزرگتر ... من الویس رو دورادور می شناختم. اون تنها خون آشامی بود که توی دورهام زندگی می کرد. ما اولین بار وقتی همدیگرو دیدیم که اون دنبال اسب های دورگه می گشت. الان یکیش رو داره ...
- اون اسب ها چی هستن؟
- دورگه ان ... تکشاخ ها معمولا تولید مثل نمی کنن ... هیچ کس نمی دونه اسب های برایت یا همون دورگه ها چطور بعضی از خصوصیات تکشاخ ها رو دارن ... انگار که دورگه اسب معمولی با تکشاخ ها هستن ... اما این نمی تونه حقیقت داشته باشه ... چون همونطور که گفتم غیر ممکنه تکشاخ ها تولید مثل کنن.
- خب پس خودشون چطوری تکثیر می شن؟
- کسی نمی دونه ... من بارها کره تکشاخ دیدم اما هیچ اسب تکشاخ بارداری ندیدم.
- خيله خب داشتی از الویس و خودت می گفتی ...
- الویس خون آشامه ... امیدوار بودم بهت گفته باشه ...
- نه نگفته.
- خون اسب ... حتی یه اسب معمولی باعث میشه تمایلش رو نسبت به خون انسان کنترل کنه ... اما اسبهای برایت ... باعث می شن نور خورشید به بدن الویس و هر خون آشام دیگه ای، نفوذ ناپذیر بشه.
- وای خدا ... پس واسه همین الویس همیشه اسب نگهداری می کرده؟
- گوش کن آیدن. من نمی دونم گفتن این حقایق بهت درست هست یا نه؟
- البته اگه حقیقت داشته باشن ...
- آدریان نفس عمیقی نکشید و روی صندلی گهواره ای کنار شومینه نشست. نگاهش را به آتش دوخت و گفت:
- من نمی دونم چی شده بود اما الویس از به دنیا اومدن تو خوشحال نبود ... از فهمیدن رابطه پدرت ...
- وایستا پدرم چی بود؟ خون آشام؟
- نه پدرم مادرت هردو انسان بودن ... آدمهای معمولی ... صبر داشته باش ... الویس از رابطه پدر و مادرت

عصبی بود ... نمی دونم چرا ... اونا تازه دبیرستان رو تموم کرده بودن ... تو که به دنیا اومدی اون تو رو از مادرت گرفت ... چند ساعت هم از به دنیا اومدن نمی گذشت. اون حتی اجازه نداده بود که تو از مادرت شیر بخوری ... اون تو رو با خودش آورد ... نمی دونم آخرین بار چی به مادرت گفت اما اونا رفتن ... و من دیگه ندیدمشون.

- من چرا اینطوری شدم؟

- اینجاست که زندگیت عجیب میشه ... تو از ساعت های اولیه زندگیت به جای شیر مادرت از خون یه خون آشام تغذیه کردی ... اولین وعده غذایی تو خون تکشاخ بوده ... خون تکشاخ و خون آشام با گوشت و پوست تو عجین شده ... این خون هیچ وقت از سیستم بدنت خارج نمی شه چون ... تک تک استخوانات با اونا شکل گرفته و همه گوشت بدنت با اونا قالب ریزی شده ... تو تلفیقی از یه خون آشامی با یه انسان ... روح انسانه اما تنت نه ... بدنت یه خون آشام کامله با تفاوت اینکه میلش نسبت به تکشاخ خیلی بیشتر از تمایلش به انسانهاست. خون تکشاخی که تا هفت سالگی یکی از وعده های غذایی محسوب می شده میلش رو نسبت به آدم ها تقریبا خاموش کرده. البته من فکر می کنم روح انسانی تو هم در این بی میلی بی تاثیر نیست. آیدن تمام مدت با حیرت به آدریان خیره مانده بود. در حقیقت نمی دانست چه واکنشی نشان دهد. بخندد به مزخرفاتی که باورشون مشکل بود یا گریه کند به خاطر اینکه هیچ راهی برای انکار نداشت. زبانش بند آمده بود. - تو از اسب های دورگه هم تغذیه کردی ... خیلی زیاد ... تا حالا همچین موردی ندیدم ... دقیقا به همین خاطر نمی توئم دربارت نظر قطعی بدم ... اما تو هم خون آشام توی بدنت داری هم خون تکشاخ ... به نظر میاد که اگه بمیری یا تبدیل به خون آشام می شی و یا یه چیزی مثل من که آرزو می کنم ... دومی اتفاق نیفته.

- مگه تو چته؟

چهره آدریان در هم رفت.

- من فقط با خون تکشاخ زنده می مونم ... نه چیز دیگه ای.

آیدن نگاهش به صورت رنگ پریده و بی روح آدریان افتاد. احساس کرد صدایش می لرزد. آیدن واقعا دوست نداشت این لرزش و بغض پنهان آدریان به گریه مبدل شود. آدریان به آتش شومینه نگاه می کرد. بازتاب شعله های آتش در چشم های یاقوتی و نمناک آدریان جذابیت غریبی داشت.

آیدن پرسید:

- چه بلایی سر تو اومده؟

آدریان از جا برخاست و از پنجره به بیرون نگرست.

- درباره من حرف نمی‌زنیم آیدن ... آه خدای من دوباره پیداش شد ...

- کی؟ رزا؟

آدریان سر تایید تکان داد و آیدن صحبتش را از سر گرفت.

- چرا اینقدر آزارش می‌دی؟

- اون نمی‌خواد بفهمه که احساسش داره گولش می‌زنه ... نمی‌خواد بفهمه من اهمیتی به خواسته‌های اون نمی‌دم.

- اما اون می‌گفت تو همه زندگیت رو مدیون اونی ... اون می‌گفت تو تبعید شدی ...

آدریان با خشم سرگرداند و به آیدن زل زد:

- درباره من حرف نمی‌زنیم ... خوب؟

- البته.

رزا در زد و بی‌آنکه منتظر اجازه بماند، در را گشود وارد خانه شد. آدریان با بی‌حوصلگی گفت:

- فکر کنم ازت خواسته بودم دیگه به ملاقات من نیای؟

رزا مقداری از نوشیدنی الفی را نوشید و پاسخ داد:

- آره ... دوستای جدید داری ... اونا میان به ملاقات. فکر کنم بالاخره تصمیم گرفتی به اجتماع برگردی ...

نکنه این پسره می‌خواد توی مدرسه ثبت نامت کنه ... اوه تصور کن ... آدریان با کوله مدرسه ... در حالی داره امتحان می‌ده.

- اگرم قرار باشه اینکارو بکنم ... فکر نمی‌کنم نیازی به دخالت تو باشه رزا.

رزا چشمان آبی‌ش را به آیدن دوخت و گفت:

- میشه یه جا توی دبیرستانت برای من هم ردیف کنی؟ واقعا که دوست دارم با بچه مدرسه‌هایی که چند قرن

از من کوچیکترن همکلاس بشم.

آیدن که هنوز با ذهنش کلنچار می رفت نگاه مایوسانه ای به آدریان انداخت. بی توجه به رزا رو به آدریان گفت:

- اما من نمی تونم بپذیرم ... باورش خیلی برام مشکله ... آخه مگه میشه؟

آدریان با لحنی تاسفبارانه گفت:

- نپذیرفتنش غیر ممکنه آیدن ... یه کم فکر کن.

آیدن مستاصل و بی قرار از جا برخاست و با لحنی بیمار گونه گفت:

- نمی خوام وجود داشته باشه ... نمی خوام ... باور کنم ... نمی خوام ...

پیش از اینکه آیدن حرفش را تمام کند ، در کلبه گشوده شد. مردی با شنلی سفری در آستانه در ایستاده بود.

مردی بلند قد و با اندامی موزون. صورتی خوش فرم و روشن. بینی کشیده و بی نقص و چشمانی سبز تیره که به یشمی می زد.

الویس با صدایی گیرا و خلاف عادتی گفت:

- خوبه آیدن ... تو نباید هم باور کنی ... اینا همش یه مشت مزخرفاته.

آیدن چند قدم عقب رفت و با تعجب به الویس نگریست که با آرامش تمام به داخل کلبه قدم می گذاشت.

- عمو الویس ... تو اینجا چی کار می کنی؟

- پیدا کردنت خیلی هم سخت نبود ... می دونستم با برگشتمون به دورهام خود به خود پات به اینجا باز میشه.

البته باید بگم من فکر می کردم تو خیلی زودتر از اینا بیای اینجا ... اما مثل اینکه بهتر از اونچه که فکر می کردم تربیت شدی. الانم مثل یه پسر خوب با من برگرد خونه.

آدریان با اخم های گره کرده رو به الویس گفت:

- نه ... اون همه چیز رو شنیده. نمی تونی بدون توضیح پنهانکاریت از اینجا بری ... چرا بهش نگفتی؟

الویس با لحن ملایمی پاسخ داد:

- مگه حالا که تو گفتی فرقی کرد؟ اون باور نمی کنه ...

- نه اشتباه می کنی ... اون خیلی خوب باورش کرده. فقط داره به در و دیوار می زنه تا انکارش کنه به خاطر

اینکه یه جایی توی وجودش اون انسانه ... واسه همین مدام انکارش می کنه.

- آدریان برخلاف اونچیزی که تو فکر می کنی ، آیدی کوچولوی من کاملا یه انسانه.
- الویس نگو که نمی دونی اون تمایل به خون داره ... نگو که نمی دونی حواس اون فعالن. نگو که نمی دونی اون قدرتمنده درست مثل یه خون آشام یا شاید بیشتر.
- الویس با تعجب به آیدن نگاه کرد. اندام نحیف آیدن به هیچ وجه گویای آنچه که آدریان ادعا می کرد نبود.
- الویس پرسید:
- اون درست می گه آیدن؟ تو تمایل به خون داشتی؟
- آیدن با شرمندگی سر تکان داد. آدریان با حرارت گفت:
- دیدی الویس ... همونطور که پیش بینی کرده بودم بدنش یه خون آشام کامله اما روحش انسانه ... اون از هیچ آدمی تغذیه نکرده ... شاید اصلا تغذیه نکرده ...
- آیدن با صدای ضعیفی گفت:
- چرا ... من از پاتریک خون نوشیدم و یه بارم از کیسه ذخیره خون ... خون انسان ... اما تمایلی به خون انسان نداشتم هیچ وقت.
- الویس با حیرت به آیدن نزدیک شد.
- چرا چیزی بهم نگفتی؟
- فکر کردم ... تو نمی تونی ... اصلا خودت چرا چیزی نگفتی؟
- چیزی وجود نداره که بخوام بهت بگم ... همش افسانه اس ... خیاله ...
- رزا فریاد زد:
- بهش دروغ نگو.
- الویس کنار آیدن ایستاد و گفت:
- دروغ نمی گم ... چیزی که حقیقت نداره حرفای من نیست رزا ... تویی ... تو یه دروغ آشکاری. افسانه ای ...
- یه خیال فراموش شده ...
- جدا؟ دقیقا میشه بگی خودت چی هستی؟
- الویس آب دهانی قورت داد و انگشتان آیدن را میان دستش گرفت.

- من عمومی آیدنم ... همین ... عمومی که برایش پدر ، مادر و یه معلم بود.

- آره معلمی که حقایق رو از شاگردش پنهان کرد.

- اون پسر منه ... به نفعشه که دور بمونه.

- تا کی الویس اونا دنبالتن ... تو تحت تعقیبی ...

الویس فریاد زد:

- اونا حقیقت ندارن.

آدریان دخالت کرد:

- پس چرا این همه سال فراری بودی و مدام نقل مکان می کردی؟

رزا سر تکان داد:

- حقیقت داره. جای انکار نیست.

الویس بلند تر داد زد:

- نه ... دروغه ... آیدن باورش نداره.

در یک چشم به هم زدن رزا به سمت الویس حمله بود و او را به دیوار کوبید. دستش را زیر گلوی الویس فشرد.

الویس لگدی به سینه رزا زد. رزا چند متر به عقب پرت شد. بلافاصله از جا برخاست و به آیدن حمله برد. رزا

آیدن را گوشه کلبه پرت کرد و گلویش را با انگشتان دراز خود فشار داد.

- بگو که باورش داری آیدن ... جای انکار نیست.

رزا به چشم های آیدن خیره شد و گلویش را رها کرد. آیدن اضطرابش را با نفس عمیقی فرونشاند و به

چشمهایی که به او زل زده بودند ، خیره ماند. چشمانی سرخ که تا چند لحظه پیش آبی اقیانوسی بود ... درک

مسائلی که پیش آمده بود اکنون آسانتر می نمود. گویا به آسانی دریافته بود رازی که این همه سال از او مخفی

مانده بود چیست؟ حالا می فهمید که چرا عمومی اصرار داشت بیش از یک سال در هیچ شهری توقف نکنند.

حالا می فهمید چرا یک عمر خواندن کتاب های خیالی را برایش ممنوع کرده بود؟ شاید چیزی به نام خیال

وجود نداشت. هرچه بود حقیقتی بود که عمومی از او مخفی نگه می داشت.

آیدن با تردید گفت:

- الویس ... آرام باش ... من نمی تونم باور نکنم.

الویس با حیرت روی صندلی کنار شومینه نشست. اشک در چشمان یشمی الویس حلقه زده بود. چهره اش سرشار از تردید و انکار بود. نگاهش به چشمان آیدن گره خورد. غمی پنهان در نگاهش موج می زد. با لحنی دردناک گفت:

- نمی دونم وقت اعتراف رسیده یا نه ... اما آیدن من می خواستم تو آسوده زندگی کنی همین.

آدریان با صدای نسبتا بلندی گفت:

- تو بهش گفתי پدر و مادرش مایه شرمش هستن ... این بی انصافیه.

آیدن زیر لب گفت:

- اونا کجان؟

الویس نگاهش را به آتش دوخت. بازتاب آتش در چشمان سبز الویس گرچه به زیبایی انگکاس آن در نگاه آدریان نبود اما به خوبی از احساس استیصال و تردید الویس خبر می داد.

- من به دیانا علاقه داشتم. پیش از اینکه تبدیل بشم. هیچ وقت احساس واقعی دیانا رو به خودم نفهمیدم. وقتی بیست سالم بود با یه خون آشام آشنا شدم. تبدیل من ماجرای عجیبی نداشت. من از راز اون سر در آوردم و ازش خواستم تبدیلم کنه ...

آیدن روی زمین نشست و پرسید:

- چرا؟ چرا خواستی تبدیل بشی؟

- ضعف روحی ... من می خواستم قوی باشم و خاص. قدرت کنترل ذهن بیشتر از همه چیز جالب بود. انسانیت

برای من جذابیتی نداشت. بعد از تبدیل تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم. خون! نمی تونستم کنترلش کنم.

- تا یک سال در به در بودم. نمی تونستم برگردم خونه. همه خانواده من انسان بودن. پدر و برادر کوچیکترم ...

آلن. آلن سه سال کوچیکتر از من بود. وقتی به خونه برگشتم که پدرم به خاطر سرطان مرد. مادرم ما رو ترک

کرده بود. وقتی ۱۶ سال داشتم توی صورت پدرم نگاه کرد و گفت که ازش متنفره ... اون به آمریکا رفت با

همسر جدیدش. توی اون یه سال من مادر و همسرش رو کشتم. بعد از مرگ پدر من و آلن تنها شدیم. من

دوباره به دبیرستان برگشتم تا فاق التحصیل بشم. دیانا هم بود. من نمی دونستم چه حسی به من داره. اون با

آلن هم کلاسی بود و طبیعتا من اونا رو خیلی با هم می دیدم. من مدتها حسرت انسان بودنی رو خوردم که آلن داشت ... اون انسان بود. . یه انسان معمولی کامل ... دیانا هم همینطور ... نمی دونم اونا به هم علاقه داشتن یا نه ...

آیدن واکنش نشان داد:

- اونا بچه دار شدن ... چطور به هم علاقه نداشتن.

الویس چند ثانیه سکوت کرد و ادامه داد:

- شاید هم می خوام انکار کنم که علاقه ای وجود داشته ... به هر حال من از روش خودم پیش رفتم. با یه نفوذ ذهنی دیانا مال من شد. اونقدر شیفته که تصورش عجیب بود. من مجبورش کردم که عاشق من باشه اما یه اشتباه کوچولو در کار بود. کنترل ذهن احساس رو عوض نمی کنه. رفتار رو عوض می کنه ... آلن و دیانا با هم رابطه داشتن گرچه آون تا آخرین لحظه انکارش کرد ...

آیدن با تعجب پرسید:

- منظورت از آخرین لحظه چیه؟

- تحمل کن. می فهمی ... من نمی دونستم اما اونا با هم بودن ... تا اینکه فهمیدیم دیانا بارداره ... خیلی بد بود. فشار و استرس زیادی بهمون وارد می شد. من مطمئن بودم بچه مال من نیست. من یه خون آشام بودم و غیر ممکنه که افراد مثل من تولید مثل کنن. چون در حقیقت ما ... یعنی من ...

آدریان با لحن دردآوری گفت:

- مردیم ... ما زنده نیستیم.

- وقتی بچه به دنیا اومد نمی دونستم با خشم درونم چی کار کنم. برای اثبات اینکه من نمی تونم بچه داشته باشم به آلن و دیانا درباره هویتیم گفتم. اونا نتونستن باور کنن اما بعد باورشون شد. دیگه به دیانا علاقه ای نداشتم. آلن هم دیگه به چشمم نمی اومد ... رفتم سراغ دیانا و بهش گفتم یا بچش رو می کشم یا باید به من تسلیمش کنه. بهش گفتم اگه واقعا ادعا می کنه من پدر اون بچه ام اونو بده به من. در عوضش بهش قول دادم آسیبی به اون و آلن نزنم ... اما نشد. خشم همه وجودم رو گرفت. با خودم فکر کردم مرگ براشون کمه. بدترین مجازاتی که به ذهنم می رسید رو انجام دادم.

آیدن با لحن مشمئزکننده ای گفت:

- تبدیلیشون کردی؟

- آره ... و اونا رفتن. نمی دونستم کجا تا اینکه چند وقت پیش سر و کله آلن پیدا شد. نمی دونست دیانا مرده ...

- دیانا مرده؟

الویس سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- ظاهرا با گرگنما ها درگیر شده بود. آیدن تو اونو دیدی ... وسط دریاچه ... زنی که جسدش با طلوع آفتاب

سوخت.

ذهن آیدن به کار افتاد. تمام وجودش کرخت شده بود. فریاد زد:

- تو اونو کشتی؟

- نه ... اون با گرگنما ها درگیر شد. من زخمی پیداش کردم. روی آب. اون صبح عمدا بهت گفتم دنبال مرغابی

شکارم بگردی. می خواستم یه جوری توجهت به اون جسد جلب بشه ... این انصاف نبود که هرگز نبینیش.

اشک در چشمان آیدن حلقه زد:

- چطور می تونی اینو بگی؟ تو عاشقش بودی ...

- بودم آیدن ... بودم. .

قفسه سینه آیدن به شدت بالا و پایین می رفت. احساس عجیبی سر تا پایش را فرا گرفت. سرش را میان

زانوانش قرار داد و گفت:

- آلن کجاست؟

- اون دورادور تو رو میشناسه ... یکی از معلمای مدرسه تو دوست صمیمیشه.

- دکتر دورانت؟

- نه ... اسمش جاناتان رایلیه.

آیدن به مرد میانسالی فکر کرد که روز اول مدرسه او را به نام صدا کرده بود. مردی که به درگیریش با ریک

پایان داده بود.

- فکر کنم بدونم کی ...

آیدن به الویس نگاه کرد و ادامه داد:

- چطور تونستی؟

الویس سرش را پایین گرفت و گفت:

- متاسفم آیدن..

آیدن این بار فریاد زد:

- تو مادر منو به بازی گرفتی ... کار اونو به مرگ کشوندی و با من ... چطور تونستی از من این موجود پلید رو

بسازی؟ چطور به خودت اجازه دادی جسم انسانی منو ازم بگیری ... تو از من یه هیولا ساختی الویس ...

- منو ببخش آیدن.

رزا با تاسف گفت:

- البته به زودی تاوانش رو پس می دی.

آیدن پرسید:

- چه تاوانی.

آدریان پاسخ داد:

- الف ها وظیفه حراست از جامعه غیر ارگانیک رو بر عهده دارن. کاری که الویس انجام داد بی سابقه بوده و

البته بر خلاف قوانین. خون آشام ها هم به عنوان موجودات مبدل باید از قوانین پیروی کنن. یعنی هیچ خرق

عادتی نباید به وسیله اونا و هیچ موجود دیگه ای شکل بگیره یعنی قواعد طبیعی نباید شکسته بشه. این یه

عهدنامه اس که قانون شده و الویس خلاف این قانون از تو چیزی ساخت که الان هستی.

الویس مظلومانه گفت:

- قسم می خورم نمی دونستم ممکنه جسم تو رو تغییر بده ... فکر می کردم فقط قوی تر می شی و جاودانه. یا

حد اقل پیر نمیشی.

آیدن با کلافگی گفت:

- تو نه تنها زندگی منو ازم گرفتی ... مرگ رو هم ازم گرفتی ... هیچ می دونی با خون آشام و تکشاخ که

با گوشت و خونم عجین شده اگه بمیرم ممکنه تبدیل به خون آشام یا چیزی مثل آدریان بشم؟

- این فقط در حدیه حدسه ...

- حدس ... تو خودت بودی چه حالی پیدا می کردی اگه زندگی و مرگت روی حدس و گمان می چرخید؟
- من متاسفم آیدن. متاسفم.

آیدن با چشمانی اشکبار به الویس نگریست. ذهنش نه ظرفیت این حجم عظیم اطلاعات را داشت و نه تحمل شنیدن حقایقی که باورش غیر قابل اجتناب بود. اشک هایش بی وقفه فرو می ریخت.

- و تو تمام مدت الویس ... تمام این مدت از من مخفی کردی ... مخفی کردی که چی هستی ... مخفی کردی که من چیم؟ تو همه این مدت دروغ گفتی ... من رو از حتی فکر کردن به دنیایی که خواهی نخواهی بهش تعلق داشتم نهی کردی.

- همه اینا به خاطر خودت بود. نمی خواستم زندگیت با درگیر شدن با این مسائل به خطر بیفته.

- مهم نبود خودم چه تصمیمی باید باید بگیرم؟
- منو ببخش آیدن ... ببخش.

آیدن چند قدم عقب رفت و گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم ... دیگه نمی خوام.

سپس بی توجه به نگاههای الویس و فریادهای آدریان از خانه خارج شد و به قلب جنگل قدم گذاشت.

پاهایش را به زمین می سایید. اشک بی وقفه از چشمانش فرو می ریخت. بی قرارانه تقلا می کرد تا چهره دیانا را در دریاچه به خاطر بیاورد. اما هیچ تصویری به خاطرش نمی رسید. برای خودش متاسف بود که تمام این سالها به گفته های الویس اعتماد کرده بود و هرگز حرفی از پدر و مادرش نمی زد. عذاب وجدان داشت. به درختی تکیه کرد و فریادزد:

- نه!

با تمام قدرت سرش را به درخت کوبید. جریان خون گرم روی پیشانیاش را حس می کرد. که غلیظ و پر حرارت تا روی ابروهایش جاری شده بود و روی پلک هایش می چکید. بی رمق و بی حال روی زمین زانو زد. سرش گیج می رفت. خون روی صورتش جاری شده بود. خود را کنار چشمه کشاند و به آب خیره شد. خون صورتش قطره قطره درون آب می چکید. برای لحظه ای خون در آب مانند جوهری پخش و در یک چشم به هم زدن

ناپدید می شد. درون آیدن غوغایی به پا بود. سرش به شدت سنگینی می کرد. یاس چنان در وجودش رخنه کرده بود که از خودش هم بیزاری می جست. نمی توانست تصویرش را در آب تحمل کند. ناگهان حضور لطیف و آرامبخشی را کنارش احساس کرد. تصویر یک اسب تکشاخ در آب دیده می شد. آیدن سر گرداند. اسب به طرز با شکوهی زیبا بود. آیدن از جا برخاست. سپیدی مطلق اسب آیدن را به خود خیره ساخت.

اسب زخمی نبود اما آیدن تمایلی شدید برای نوشیدن از او در خود احساس می کرد. زیر گلویش به شدت می سوخت. تکشاخ به چشمان آیدن خیره شد. بخشی از وجود آیدن به تکاپو افتاده بود تا او را از این اقدام باز دارد اما نیرویی شگرف او را به زخمی کردن تکشاخ ترغیب می کرد. چند قدم از تکشاخ فاصله گرفت. اهریمن درونش به ذهنش پای می کوفت. آیدن زیر لب گفت:

- نه ... نباید ...

اهریمن درونش میلش را دوچندان ساخت. چشمان آیدن برقی زد و در یک حرکت سریع سوار بر اسب شد. اسب با سرعتی باورنکردنی آیدن را به سمت کوه بلند رو به رو برد.

دشت فراخ و زیبایی پر از اسبهای تک شاخ. آیدن احساس کرد همه چیز در آن منطقه درخشان است. اهریمن درونش هنوز به او فرمان می داد اما آیدن اعتنایی نکرد. به آرامی در آن دشت سرسبز قدم برداشت. همه چیز مانند بهشت به نظر می رسید. آیدن روی زمین دراز کشید و به آسمان خیره شد. آسمان آبی با لکه های پنبه وار ابرهای سپید. آیدن صدای آبخار را می شنید و با همه وجودش لطافت هوا را حس می کرد. نفس عمیقی کشید.

بوی آرامبخشی به مشامش رسید. از جا برخاست و متمرکز شد. یکی از تکشاخ ها زخمی کنار تک درختی ایستاده بود. آیدن با سرعتی بی سابقه نزدیک او ایستاد. هیولای درونش به شدت او را تحریک می کرد. گویی دیگر هیچ چیز نمی توانست جلودار آیدن باشد. لبهایش را روی جایی غیر از جای زخم گذاشت. دندانها و لثه هایش کاملاً لطافت پوست اسب را حس می کردند. آرواره هایش را روی بدن اسب فشرد. اسب از شدت درد صدای دردناکی از خود خارج کرد. آیدن جریان یافتن خون را میان دندانهایش حس می کرد. سوزش گلویش التیام یافت. با حرص به مکیدنش شدت بخشید. اسب از شدت درد روی زمین زانو زد و پس از مدتی به زیر افتاد. اما آیدن از نوشیدن دست برداشت. اسب به شدت به خود می لرزید. آیدن سرش را بلند کرد. تمام

دهانش آغشته به خون تکشاخ بود. خون روی زمین جریان یافت و به اندازه کف دست روی زمین جمع شد. آیدن به خون نقره ای و آینه وار خیره شد. تصویرش مبهم و تار درون آن نمایان بود اما آیدن به راحتی می توانست برق سرخرنگ چشمانش را درون آن تشخیص دهد.

ابراهی سیاه درهم رفت تمام آسمان را پوشانده بودند. آیدن هراسان و حیران میان جنگلی انبوه و تاریک قدم بر می داشت. اشک بی اختیار روی گونه هایش جاری شده بود و پریشانی تک تک اعصاب بدنش را می آزد.

لباسهایش به خاطر برخورد با شاخه های تیز و خار و خاشاک پاره شده بودند. بدنش مدام زخم های عمیق بر می داشت و بهبود می یافت. احساس ضعف تمام وجود آیدن را در بر گرفت. بی آنکه بداند به کدام سمت می رود ، تنها گام بر می داشت و تلو تلو می خورد. مجنون وار گاه به زمین می افتاد و ساعت ها بیهوش می ماند.

نمی دانست چقدر از آخرین دیدارش با الویس گذشته است اما احساس می کرد دلتنگی آزارش می دهد. ندامت ذهن آیدن را در هم می ریخت. از طرفی فکر آتش گرفتن مادرش درست مقابل چشمانش او را سست می کرد. فکر اینکه مرگ برای او مساوی با زندگی ای درد آور خواهد بود ، قلبش را به درد می آورد. سرگیجه داشت. از این ضعف های انسانی متنفر بود. باران بالاخره باریدن گرفت. گویی رشته های باران همچون شلاقی پوست بدنش را می سوزاندند. عاجزانه و دردمند با آخرین توانش فریاد زد:

- کسی نیست؟ اینجا کسی نیست؟

هیچ صدایی به جز آواز باران به گوش نمی رسید. از دور گویی برکه ای در آن اطراف بود. تلو تلو خوران و سلانه سلانه به سمت برکه رفت. اما برکه ای وجود نداشت. مردابی وسیع مقابل چشمانش دید که با نیلوفر های آبی تزیین شده بود. خود را کنار مرداب رساند و به آب نگریست. می توانست بازتاب تار تصویرش را در آب ببیند. بازتاب چشمان سرخ و یاقوتی اش که وحشیانه برق می زد.

از خودش بیزار بود. به تصویر آی نگاه کرد و گفت:

- ازت متنفرم. متنفرم. - صدایش را بالا برد ، اینبار گویا فریاد می زد - ازت متنفرم. هیولا.

روی علفهای مردابی به پشت دراز کشید. از هرچه که مربوط به خودش بود بیزاری می جست. او بی شک یک هیولا بود که به خون تکشاخ بیشترین تمایل را داشت. بدون تردید آیدن یک انسان نبود. دیگر حتی روح انسانی را هم در خود نداشت. او از تک شاخ نوشیده و آخرین خط قرمز را هم شکسته بود. از جا برخاست. روی

پاهایش ایستاد و دوباره به آب خیره شد. بیشتر اعضای بدنش از خون خشکیده پوشیده شده بود. زخمهایش به سرعت بهبود می یافت اما خون ها سرچایشان می ماندند و می خشکیدند. به خود نگریست. هرگز نسبت به هیچ موجودی این حس نفرت را نداشت. باز هم زیر لب تکرار کرد:

- هیولا..

سرگیجه اش تشدید شد. حس می کرد پاهایش از کار افتاده اند. زانوانش شل شد و به پهلو درون مرداب افتاد. چشمانش را بست. حتی نیروی تقلا کردن را هم نداشت. تنها به آب راک اجازه داد تا او را به هر کجا که می خواهد ببرد. احساس سبکی می کرد. آب او را با ملایمت درون خود حرکت می داد و پیش می برد. آیدن نمی دانست نفس می کشد یا نه. فقط احساس می کرد زیر آب چندان تفاوتی با هوای بالای آب ندارد. به خانه فکر می کرد و به آرامشی که با الویس داشت. حسرتی عمیق تمام وجودش را در بر گرفت. هرگز فرصت نکرده بود تا به الویس بگوید که چقدر دوستش دارد. در واقع هیچ وقت این حس برایش نمود آنچنانی پیدا نکرده بود. اما حالا تنها حسی که دلش را به درد می آورد همین احساس دلتنگی و حسرت بود. با خود اندیشید که وقتی به خانه برگشت، الویس را تنگ در آغوش بگیرد و او را پدر خطاب کند. لبخندی دردناک روی لبهایش نقش بست. چقدر تصویر خانه در کنار الویس لذت بخش بود. می دانست اگر زیر آوار آب نبود می توانست نم اشک را روی گونه هایش حس کند.

دیگر حتی نای فکر کردن هم نداشت. چشمانش را بست و آرزو کرد که تا ابد بسته بماند.

وزگی روی صورتش پرید و آیدن را بیدار کرد. تمام بدنش گل اندود بود و لباس به تن نداشت. با حالتی چندشناک وزغ را از خود راند. خود را جمع کرد و به اطراف نگاهی انداخت. تنها شلوارش را یافت که به طرز وحشتناکی پاره بود اما به نظر از هیچ بهتر می آمد. شلوارش را پوشید. با خود فکر کرد که به اقوام غیر متمدن آفریقا شبیه شده است. جنگل اکنون برایش آشنا تر می نمود. شاید می توانست راهی برای رسیدن به خانه پیدا کند. نمی دانست زمین خشک خشک بود. اثری از باران دیشب به چشم نمی خورد. با خود فکر کرد که چند روز بیهوش بوده است. چه روزهایی بر او گذشتند و او بیهوش کنار ساحل مرداب آرمیده بود؟

لنگان لنگان راه باریک میان درختان را در پیش گرفت. جنگل هر لحظه برایش آشنا تر می نمود. پس از مدتی

کنار همان چشمه آشنا رسید. پس از مدتها لبخندی روی لبان آیدن نقش بست. کنار چشمه نشست. تصویرش را اینبار با وضوح کامل می دید. صورتی رنگ پریده که بی شباهت به مردگان نبود با لخته های خشکیده خون و چشمانی سرخ رنگ و براق که گویی درخشش یک یاقوت جلاداده را داشت.

خفقان شدیدی سینه اش را می فشرد. از این تغییر رنگ چشمانش متنفر بود. تردید نداشت که این سرخی با نوشیدنش از تکشاخ مرتبط است. عذاب وجدان آزارش می داد. دوست داشت مثل همیشه احساسات منفی اش را کنار بزند و آنها را از افکارش خارج کند اما گویا از این رنج درونی لذت می برد. او از مجازات روحش احساس رضایت می کرد.

شلوارش را در آورد و درون آب چشمه پرید. سرش را زیر آب برد. می خواست نفس کشیدن در آب را دوباره امتحان کند. اما پس از گذشت چند دقیقه احساس خفگی کرد و سرش را بیرون کشید. صورت و تنش را شست و از آب بیرون جهید. او نمی توانست زیر آب نفس بکشد و حتی دوام بیاورد. نجات از آن مرداب چگونه رخ داده بود؟

شلوارش که حالا تقریباً شلوارک شده بود را پوشید و به سمت راست به راه افتاد متورسیکلنش همان اطراف درون بوته ای خاردار قرار داشت. آیدن بوته را بو کشید بوی همان نوشیدنی دم کرده ای را می داد که در خانه آدریان خورده بود. لبخند محوی زد و موتورش را برداشت و به سمت جاده رفت.

فکر رسیدن به خانه و الویس به او انگیزه می داد. سوار موتور شد و با بدنی عریان دل به جاده سپرد.

به خانه که رسید از سر ناباوری فریاد زد:

- الویس ... عمو الویس من برگشتم.

اما هیچ صدایی به جز برهم خوردن در ورودی بر اثر باد به گوش نمی رسید. آیدن مضطرب و نگران به سمت خانه دوید. در را چهارطاق گشود و دوباره فریاد زد:

- الویس ... من برگشتم.

باز هم صدایی به جز هوهوی شدید باد به گوش نمی رسید. آیدن از پله ها بالا رفت و بی مهلبا در اتاق الویس را گشود. تمام وسایلش به هم ریخته بود. کاغذ یادداشتی گوشه پنجره به چشم می خورد. آیدن نگاهی به آن انداخت:

آیدن عزیز

بگذار چیزدیگری خطابت کنم:

پسر عزیزم

به دلایلی که نمی دانم چقدر از آن

اطلاع داری مجبورم اینجا را ترک کنم. همراهی تو با من

از این پس برایت خطرناک است. همانطور که می دانی

من تحت تعقیبم. قاب عکس آلن و دیانا را برایت گذاشته ام

امیدوارم به نشانه عذرخواهی از من بپذیری. دنبال

ابن ماجرا نباش و از خطر دوری کن.

پسرم از صمیم قلب دوستت دارم.

مرا برای همه اشتباهاتم عفو کن.

به امید دیدار گرچه محال به نظر می رسد.

کسی که برای همیشه دوستت خواهد داشت الویس

اشک در چشمان آیدن حلقه زد. به اطراف نگریست. هیچ قاب عکسی آنجا نبود. اهمیتی به قاب عکس نمی

داد. او به خاطر رفتن الویس رنجور بود. باور نمی کرد الویس او را تنها گذاشته باشد. دردمندانه گریست و فریاد

زد:

- ازت می پرسم چرا؟ تو نرفتی ... نرفتی الویس. - اندکی درنگ کرد و با صدایی بلند تر داد زد - پدر!

کنار پنجره رو به دریاچه ایستاد و صدا زد:

- پدر! بالا جوابمو بده الویس ...

اما هیچ صدایی به گوش نمی رسید. آیدن بی قرار و مستاصل از پله ها پایین دوید و به سمت محل استقرار

پاتریک رفت. آثار خونریزی به وضوح روی علفها دیده می شد. آیدن نگاهی به رد خون انداخت و آن را دنبال

کرد. رد خون به درون جنگل می رفت. آیدن با حداکثر سرعت به سمت جنگل رفت. جسد پاتریک کنار ساحل

منتهی به جنگل دریاچه افتاده بود. در حالی که زخم ها عمیقی روی بدنش به چشم می خورد. آیدن با چشمانی

اشکبار زخمها را بررسی کرد هیچ کدام جای دندان نبود. گویی تیغ های تیز و بزرگی در بدنش فرو رفته بودند. درست کنار جسد پاتریک ساعت مچی الویس افتاده بود. آیدن ساعت را برداشت. روی درختان به وضوح آثار درگیری نمایان بود. آیدن به درختی تکیه کرد. اشک هایش بی وقفه می بارید. حسرت اینکه الویس را مانند پسری که شیفته پدرش هست در آغوش بکشد تمام وجودش را می آزد. با گامهای خسته و کوتاه به خانه رفت و روی صندلی گهواره ای کنار شومینه نشست.

صدایی از آستانه در به گوش رسید.

سلام. تو آیدنی؟ ((Witaj, jesteś Aiden?

مرد جوانی که یک یا دو سال از آیدن بزرگتر می نمود، به چهار چوب در تکیه داده بود. پوستی صاف و صورتی کشیده داشت. با موهای قهوه ای تیره و چشمانی سبز زمردی. درخشان و گیرا. بینی صاف و سربالا داشت. قدی متوسط و لاغر اندام. مرد به زبان لهستانی سخن می گفت.

آیدن به دایره لغات دست و پا شکسته لهستانی ذهنش رجوع کرد و پاسخ گفت:

آره. تو کی هستی؟ ((Tak. Kim jesteś?

مرد لبخندی زد و جواب داد:

یکی از دوستای الویس ((Przyjacieli Elvise

آیدن اینبار به انگلیسی گفت:

- الویس هیچ دوستی نداشت.

مرد به لهستانی پاسخ داد:

- Został zabrany. Widziałem siebie. ((اونا بردنش. خودم دیدم))

- کی؟ کیا بردنش؟

- Ci, którzy szukali. ((همونایی که دنبالشن))

- پس تو چرا کاری نکردی؟

مرد اینبار به انگلیسی پاسخ داد:

- باور کن من همه تلاشم رو کردم ... اما نشد.

آیدن به چهره مرد دقیق شد. چیزی در نگاه و صورت این مرد جوان آشنا می نمود. آیدن با تحکم گفت:

- یا شایدم دوست داشتی که ببرنش ... اسم تو آله؟

مرد ابرویی تاب داد:

- نه. اسمم رابرته (Nie. Nazywam się Robert.)

- بسیار خوب رابرت ... از کجا می دونی من لهستانییم؟

درون آیدن غوغایی به پا بود. همه ذهنش ملتسمانه به دنبال راهی بود که حرف های رابرت را باور نکند. او دوست داشت فکر کند الویس از آن درگیری سالم به در رفته است. دوست داشت الویس گریخته باشد. رابرت گفت:

- گفتم که دوست قدیمی الویسم ... از خودش لهستانی یاد گرفتم. باور کن اونو بردن. خودم دیدم که می برنش.

آیدن نیم نگاهی به رابرت انداخت و گفت:

- Gdzie mogę się dowiedzieć, czy kłamstwo? ((؟ گی))

فصل دوم

راز سر به مهر

رابرت با لحن کسالت باری گفت:

- داریم کجا می ریم آیدن؟

آیدن با صدای بلندی پاسخ داد:

- خونه یه دوست.

- دوست؟ شما که دوستی ندارین!

- چند وقت پیش شاید پیدا کردیم. پیاده شو از این به بعدش رو باید پیاه بریم.

آیدن موتورش را میان آن گیاه خاردار پنهان کرد. نگاهی به آئینه بغل موتور کرد. چشمانش به رنگ عادی خود بازگشته بود. دوباره همان چشمهای یشمی براق که آئینه وار سرسبزی جنگل را بازتاب می داد.

- این رفیق شما وسط جنگل زندگی می کنه؟

- اون تنها کسیه که می تونه من رو درباره تو مطمئن کنه.
- تو هنوز به من شک داری؟
- شک به یه آدم غریبه که درست بعد از ناپدید شدن الویس سر و کلش پیدا میشه و ادعای دوستی با اونو داره ... کار هر آدم عاقلیه. چرا باید بهت اعتماد کنم؟
- چون من تنها کسی هستم که می تونم کمکت کنم.
- نه یه نفر دیگه هم می تونه.
- کی؟
- به زودی می فهمی.
- نزدیک خانه چوبی که رسیدند ، رابرت گفت:
- این خونه دوستته؟
- خیلی سوال می پرسی. فقط دنبالم بیا.
- آیدن صدا زد:
- آدریان اونجایی؟
- صدای ضعیفی شنیده شد:
- آره خونه ام. بیا.
- آیدن وارد خانه شد. همه چیز شکسته و به هم ریخته بود. آدریان به تخت اشاره کرد. رزا زخمی و نیمه جان روی تخت افتاده بود. صورتش زخم های ریزی برداشته بود و زخمی عمیق و خونین بالای سینه اش دیده می شد. آدریان در حالی که به آرامی می گریست گفت:
- به خاطر من این بلا سرش اومد. اون یه بار دیگه برای من به خطر افتاد. برای کسی مثل من که ارزش وقت گذاشتن هم نداره.
- آیدن با درماندگی پرسید:
- چه اتفاقی افتاد؟
- اونا اومده بودن منو ببرن.

- کیا؟

- الف ها.

- اما رزا خون آشامه. زخم هاش باید ترمیم بشه.

آدریان از جا برخاست و کنار تخت زانو زد. دست زخمی رزا را روی سینه اش گذاشت و به گریه هایش ادامه داد.

آیدن بی قرارانه گفت:

- جواب منو بده آدریان.

آدریان چشمان سرخ و خیسش را به آیدن دوخت:

- شمشیرهای دست ساز الف ها به زخم عادی نمی زنه. الان یه هفته اس که داره جلوی چشمهای من به

مرگ نزدیک می شه.

- هیچ کاری نمیشه کرد؟

آدریان سری تکان داد. به رابرت نگریست و پرسید:

- اون دیگه کیه؟

- نمی دونم من اومدم اینجا که همینو ازت بپرسم. ادعا می کنه دوست الویسه اما ...

- نمی دونم. منم تا به حال ندیدمش.

- آئن ... اون چی؟

آدریان به چشمان رابرت خیره شد.

- نه ... من هیچ وقت آئن رو ندیدم.

- اون میگه به چشم دیده که الویسه رو می برن. میگه الف ها الویسه رو بردن.

- متاسفانه آیدن. اون راست میگه.

آیدن با ناباوری به آدریان نگریست. احساس می کرد قلبش از درون تهی می شود. چند قدم به عقب برداشت و

کنار شومینه خاموش نشست.

- کجا؟ کجا می برنش؟

- به قلمرو خودشون.

- من باید پیداش کنم.

آدریان سری به نشانه تاسف تکان داد:

- تو نباید خودتو به خطر بندازی.

آیدن فریاد زد:

- اما من باید نجاتش بدم. آدریان تو متوجه نیستی. الویس از همه دنیا برام با ارزش تره. مهم نیست پدر حقیقی

من کیه ... الویسه که بیشتر از هر خانواده ای برام مهمه. اون پدر منه.

رابرت شانه های آیدن را فشرد و گفت:

- آرام باش

- نمی تونم رابرت. من زندگی رو بدون الویس نمی خوام. مهم نیست چیکار کرده ... اون منو دوست داشته مثل

پسرش ... منم نمی تونم به کسی غیر او به عنوان پدرم فکر کنم.

رابرت سرش را به سمت پنجره گرداند. اشک در چشمانش حلقه بسته بود. با لحن اندوه باری به آیدن گفت:

- من کمکت می کنم. ما پیداش می کنیم.

پیش از آنکه آیدن پاسخی بدهد، بدن رزا شروع به لرزش کرد. آدریان ملتسانه گفت:

- نه ... خواهش می کنم. رزا ... تحمل کن.

آیدن به سمت رزا رفت.

- هیچ راه دیگه ای به جز تماشای مرگش نیست آدریان؟

رابرت پاسخ داد:

- فکر کنم یه راه دیگه باشه.

آیدن و آدریان به رابرت نگاه کردند که چشمانش متوجه گیلای پیر از مایعی نقره فام بود. آدریان روی پاهایش

ایستاد.

- اجازه نمی دم اینکارو بکنی. این کار اونو از درون داغون می کنه. زندگیشو ازش می گیره.

- این تنها راه ممکنه ... نکنه دلت می خواد همینطور وایستی و مرگش رو ببینی؟

آیدن مصرانه گفت:

- آدریان ... بذار زنده نگهش داریم.
- آدریان با لحنی کلافه و پریشان پاسخ داد:
- تو نمی فهمی آیدن. من ترجیح می دم اون بمیره تا اینکه اینطوری زنده باشه ... تو نمی فهمی چی می گی ... اون همه چیز رو از دست می ده آیدن.
- خواهش می کنم آدریان.
- آدریان مستحکم و متحکمانه پاسخ داد:
- به هیچ وجه بهتون این اجازه رو نمی دم.
- شدت لرزش بدن رزا چند برابر شد. عرق سردی تمام صورتش را خیس کرده بود. آیدن فریاد زد:
- منتظر اجازه تو نمی مونیم.
- سپس با حداکثر سرعت ممکن پیش از آنکه آدریان فرصت هرگونه واکنشی را داشته باشد. محتویات گیلان را در دهان رزا خالی کرد. رزا نفس عمیقی کشید و ناگهان خاموش شد. هیچ علامت حیاتی ای در بدنش دیده نمی شد.
- آدریان فریاد زد:
- تو چی کار کردی آیدن؟ مرگ براش بهتر از کاریه که تو کردی ...
- من فقط خواستم نجاتش بدم.
- اون اینجوری نجات پیدا نکرد ... تو زندگی اونو کشتی ... نمی فهمی. زندگی با خون تکشاخ همه چیزو ازش می گیره ... اون فقط زنده می مونه اما زندگی نه ... روحش از هم پاشیده میشه. اون از این به بعد هیچی نداره.
- آیدن دستی به موهای رزا کشید و گفت:
- تو ترجیح می دادی اونو مرده ببینی آدریان ...
- آره مرده اون بهتر از زنده بودنش با خون تکشاخه.
- اون دوباره خون آشام میشه.
- نه ... اون از این به بعد با خون تکشاخ زنده اس.
- تو از کجا می دونی؟

- چون خودم اینطوری زنده موندم ... و حالا فکر می کنم کاش می مردم و اینی که هستم نمی شدم. تو آیدن تو هیولایی تصمیم گرفتی ... درست مثل همون چیزی که در حقیقت هستی ... یه هیولا.
- آیدن با حیرت به سرخی یاقوت وار چشمان آدریان نگریست که از شدت خشم برق می زد و می درخشید.
- آدریان بار دیگر به او یادآوری کرده بود که واقعا چیست؟ یک هیولا
- رزا تکان شدیدی خورد و به هوش آمد. چشمهای آبی اقیانوسی اش برق و هاله ای سرخ رنگ داشت. آدریان شانه هایش را گرفت و گفت:
- حالت خوبه رزا؟
- رزا سری به نشانه تایید تکان داد. آدریان او را در آغوش کشید.
- منو ببخش رزا تو دوباره به خاطر من به خطر افتادی.
- رزا با تردید پرسید:
- چطور نجاتم دادی ... من باید می مردم.
- آدریان سرش را پایین انداخت:
- متاسفم. من نمی خواستم تو اینطوری بشی ...
- رزا فریاد زد:
- چطوری؟
- پیش از آنکه آدریان واکنشی نشان دهد، آیدن گفت:
- تقصیر منه. آدریان سعی کرد جلوی من رو بگیره. من اینکار کردم.
- چی کار کردی آیدن؟
- رابرت کنار آیدن ایستاد و پاسخ داد:
- با خون تک شاخ زندگیتو بهت برگردوند.
- رزا ناباورانه از جا برخاست و گفت:
- خون تک شاخ. نه ... نه ... - حال دیگر فریاد می زد - خدای من ... نه! نه!
- آیدن بازوان رزا را گرفت:

- خواهش می کنم آرام باش. خواهش می کنم. چیزی نیست.
- آیدن بهتر بود می داشتی بمیرم آیدن ... من ترجیح می دادم بمیرم. این زندگی رو نمی خوام.
- من فکر می کردم دوست داری با آدریان زندگی کنی پس حتما سبک زندگیشو پذیرفتی؟
- رزا دستان آیدن را پس زد و پاسخ داد:
- تو متوجه نیستی ... من می خواستم آدریان از اونچیزی که هست دور بشه ... نه اینکه من هم مثل اون یه زندگی وحشتناک با خون تکشاخ داشته باشم ... آیدن این انتخاب من نیست.
- آدریان گفت:
- چاره دیگه ای نداری رزا. بهتره سعی کنی باهاش کنار بیای.
- چرا یه راه هست آدریان ...
- چه راهی؟
- مرگ.
- خون تکشاخ ازت حفاظت می کنه نمی تونی ...
- نمی خوام تغذیه کنم. اونقدر که رگهام خشک بشه.
- آدریان با کلافگی پاسخ داد:
- خودت می دونی همیشه ... دیدی که من نتونستم با وجود تنفری که از ماهیتم دارم ... مطمئنا قبول شرایط برای تو راحت تر از منه و تحمل این وظعیت برای تو ساده تره.
- نه ... من واقعا ...
- آدریان با عصبانیت گفت:
- چرا برای تو ساده تره ... چون تو پیش از این یه خون آشام بودی و من یه نیمه الف ... تو به خون و نوشیدن عادت داری فقط حالا شکارت فرق کرده.
- آیدن با تعجب پرسید:
- تو یه نیمه الف بودی آدریان ... این چطور ممکنه؟
- رزا به چشمان آیدن نگاهی انداخت:

- نیمه الف ... نیمه انسان ... مادرش انسان بود ... البته این مال وقتی که الف ها و انسانها کنار هم با آرامش زندگی می کردن ... بعد از تفکیک جهان اوضاع برگشت.
- آیدن کنجکاوانه گفت:
- ادامه بده ... یعنی چی؟
- رزا لبخندی زد و ادامه داد:
- همه چیز خوب بود تا اینکه انسان در صدد این بر اومد که دنبال چیزی بره که اونو از جادو قدرتمند تر کنه ...
- چی از جادو قوی تره؟
- انسان معتقد که علم. بعد جنگ در گرفت. جنگ بین الف ها و انسانها و به لشکر سوم که برای برقراری صلح تلاش می کرد. با یه فرمانده شجاع. اما اون فرمانده شکست خورد. شکست خیلی سخت. جادوگرا همه نیروهاشون رو به کار گرفتن برای ایجاد یه طلسم. تفکیک جهان به دوبخش ارگانیک و غیر ارگانیک. موجودات ارگانیک از اون به بعد دیگه نتونستن الف ها ، تکشاخها ، اجنه ، پریزاد ها و همه موجودات غیر ارگانیک رو به چشم ببینن و یا حسشون کنن و از اون به بعد دنیای غیر ارگانیک به افسانه ها و اساطیر پیوست.
- جادوگرها کجای جهانن؟
- رزا لبخند زد:
- برای ایجاد همچین مرز قدرتمندی ، صدها جادوگر همه قواشون رو به کار گرفتن. و بعد اجرای طلسم مردن. اونا با فداکاری جلوی جنگ رو گرفتن و نسلشون برای همیشه از بین رفت. قرن هاست که دنیا دیگه جادوگری به خودش ندیده. آدمها هم کم کم فراموش کردن حقیقت چه چیزی بوده. درگیر علم شدن و از جادو به عنوان خرافه یاد کردن.
- یعنی آدمها نمی تونن غیر ارگانیک ها رو ببینن؟
- نه ... اما عکسش ممکنه.
- پس خون آشام ها چی؟ اونا دیده می شن. یا گرگ نماها.
- اینبار آدریان پاسخ داد:
- اونا موجودات مبدل هستن. یعنی ارگانیک البته با این تفاوت که تفکیک جهان براشون وجود نداره. اونا می

توئن جهان غیر ارگانیک رو ببینن چون ماوراالطبیعه هستن. الفها برای این موجودات قوانینی تعیین کردن و هر کسی که خلافتش عمل کنه ... مجازات می شه. و الویس هم جز متخلف هاست.

- تو چی؟ تو دیده می شی؟

- البته. من جدا از هویت مبدلم ... یه نیمه الفم ... درواقع یه نیمه انسان ... پس تفکیک شامل حال من نمیشه.

- چطور میشه موجودات مبدل و ارگانیک و غیر ارگانیک رو تشخیص داد؟

- ساده اس. هر موجود غیر مادی ای غیر ارگانیکه و هر موجودی که مربوط به جهان مادی میشه ارگانیک مثلا

سانتور ها ارگانیکن و یا اسپهای دورگه. موجودات مبدل هم موجودات مادی و یا انسانهایی هستن که به یه

ماوراالطبیعه تبدیل شدن.

آیدن سری تکان داد و پرسید:

- تو چطور اینی که هستی شدی؟

آدریان کج خلق و عصبی پاسخ داد:

- درباره من حرف نمی زنیم.

رزا فریاد زد:

- اینقدر از خودت فرار نکن آدریان.

- اینکه تو قصد داری با عدم تغذیه خودتو بکشی فرار از خودت نیست؟

رزا نیم نگاهی به آدریان انداخت و سکوت کرد. سکوتی طولانی نیز میان هر چهار نفر برقرار شد. گویی ذهن

هریک درگیر مساله ای مهم بود. آیدن کنار پنجره ایستاد. به این می اندیشید که چطور می تواند در جهانی که

تئوری های اولیه آن را هم نمی داند به دنبال الویس بگردد و حتی رهایش بخشد؟

باور هم نمی کرد به این سادگی حرف هایی به آن عجیبی را پذیرفته است. شاید اگر چند ماه پیش بود، به این

قصه حتی می خندید ...

اشک در چشمان آیدن حلقه بسته بود. بازتاب آسمان آبی در نگاهش، به اشک هایش جلا می بخشید. نمی

توانست حتی به تنهایی طاقت فرسایی فکر کند که اسیرش شده بود. رابرت کنار آیدن ایستاد و شانه هایش را

فشرده. آیدن سرش را پایین انداخت و گفت:

- من باید برش گردونم.
- رابرت موهای پریشان آیدن را لمس کرد و پاسخ داد:
- بهت گفته بودم که ... من کمکت می کنم.
- آدریان درحالی که چشمان رزا را بررسی می کرد گفت:
- قول بی جهت بهش نده. اون نمی تونه بره دنبال الویس ... یعنی نباید بره. دووم نمیاره.
- آیدن با عصبانیت گفت:
- تو نمی تونی مجبورم کنی نرم.
- آدریان از جا برخاست و مقابل آیدن ایستاد:
- چرا می خوای کسی رو به زندگیت برگردونی که یک عمر بهت دروغ گفته؟ کسی که از تو یه هیولا ساخته ... الویس زندگیت رو نابود کرده آیدن. اون یه خائنه.
- آیدن با تمام قدرتش فریاد زد:
- همین مرد خائن تنها کسیه که من توی دنیا دارم.
- نمی دانست خشمش از کجا نشات می گیرد اما احساس می کرد قدرتمند تر از همیشه در حال بروز است. نفس هایش نامنظم و عمیق شده بود. با همه توانش به صندلی چوبی کوچکی لگد زد. صندلی به دیوار برخورد کرد و تکه تکه شد.
- رابرت با اضطراب رو به آیدن گفت:
- آرام باش. این خشم باید مهار بشه.
- آیدن مشتش را فشرد.
- کار ما اینجا تمومه رابرت. بریم. من فکر می کردم آدریان کمکمون می کنه اما ظاهرا ...
- آدریان با لحنی پریشان پرسید:
- چطوری ازش متنفر نیستی. مادرت مرده ... کی می تونه بگه تقصیر اون نیست؟
- رابرت با تعجب پرسید:
- مادرت مرده؟

آیدن سری تکان داد و کنار چهار چوب در ایستاد.

- اگر هم اینطور باشه رابرت ... چندان اهمیتی نداره چون من اصلا اونو نمی شناختم ... اصلا ندیده بودمش. اما

همه عمرم با الویس بودم. به خاطر زن مرده ای که یک بار هم باهاش حرف نزدم از الویس نمی گذرم.

آدریان نفس عمیقی کشید و گفت:

- کسی که نباید بهش اهمیت بدی الویسه. من اگه جای تو بودم دنبال آلن می گشتم. پدر واقعیت!

- چرا نباید به مردی اهمیت بدم که همه عمرش رو صرف من کرده؟ به خاطر اینکه مطمئن بشه من سالم می

مومم ، کاری کرده که الان به خاطرش زندانیه. اون وقت تو داری بهم پیشنهاد می دی دنبال پدری بگردم که

معلوم نیست اصلا می دونه من زنده ام یا نه ... اون پدری که ازش حرف می زنی ، به برادرش خیانت کرد. به

الویس ...

رابرت با صدایی لرزان گفت:

- آروم آیدن. اینقدر تند نرو.

- چیه؟ نکنه تو هم داری از آلن دفاع می کنی ... اینه آلنه که خائنه نه الویس. فقط بهم بگین با من میان یا

نه؟ کمکم می کنین یا نه؟ چون من در هر صورت می رم دنبالش.

برای لحظه ای دآیدن احساس کرد ، برق اشکی در چشمان رابرت می بیند اما از نگاه رابرت اشکی نچکید. رزا

که تا آن لحظه ساکت بود ، گفت:

- من کمکت می کنم آیدن. قول می دم. رابرت هم که گفته باهات میاد. فقط می مونه یه نفر ...

سپس نگاهش را به آدریان انداخت. آدریان با لحنی عصبی پاسخ داد:

- اونجوری نگام نکن رزا ... من نمی خوام برگردم. نمی خوام.

- تا ابد که نمی تونی عزادار سالهای از دست رفته و چیزایی که از دستشون دادی باشی.

نگاه سرخ آدریان خیس شد.

ساخته و منتشر شده است (www.negahdl.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

- رزا شاید درکش برات سخت باشه اما اگه هر روز برای یکی از افرادی که از دست دادم عزاداری کنم. هنوز

سالهای زیادی باقی مونده تا تموم بشن.

رزا از روی تخت بلند شد و مقابل آدریان ایستاد. انگشتان ظریف و کشیده اش را روی گونه های خیس آدریان کشید و اشکهایش را زدود. آدریان سری تکان داد و از او رو گرداند.

- نه رزا! اینکارو با من نکن. من نمی تونم ... خواهش می کنم.

- برای یه بار هم که شده از پيله افسرده ای که دور خودت پیچیدی بیرون بیا. چند قرن زیادیه و تو به جای شکستن دیوارهایی که ساختی هر سال بلندترش کردی.

آدریان از رزا فاصله گرفت و کنار شومینه خاموش زانو زد. به صدلی گهواره ای تکیه کرد و پاسخ داد:

- تو مجبور نیستی بمونی. هیچ وقت مجبور نبودی. می تونی رهام کنی ... بارها بهت گفتم زندگی منو محکوم به تنهایی کرده.

پیش از اینکه رزا پاسخی دهد، سرش گیج رفت و روی زمین افتاد. به شدت درد می کشید و ناله می کرد. صورتش رنگ پریده و چشمان سفید شده بود. گویی قرنيه ای در کار نبود. دستانش سردش را روی زمین می کشید و فریاد می زد. آیدن با حیرت پرسید:

- چه اتفاقی داره می افته؟

آدریان با تاسف نگاهی به آیدن انداخت. خون تکشاخ تو بدنش تقلیل شده ... عجیب نبود که اون همه احساساتی شده بود.

- یعنی چی؟

آدریان درحالی که محتوای نقره فام کوزه ای سفالی را درون جام می ریخت گفت:

- خون تکشاخ هر احساسی رو از جمله درد، اضطراب، ترس، عشق ... همه چیز رو برای ساعت ها خاموش می کنه. مثل یه جور مواد مخدر قوی. به محض تقلیل خون تکشاخ دوباره احساسات بد، درد، ترس و اعتراض همه وجودش رو می گیره. اون هنوز در حال تبدیله. بیشتر از هر زمانی به خون احتیاج داره تا یاد بگیره کنترلش کنه.

- مثل تو که کنترلش می کنی ...

- آره. احتمالاً برای اون آسونتر باشه. به هر حال اون خون آشام بوده.

سپس درحالی که سعی می کرد رزا را وادار به نوشیدن خون کند، ادامه داد:

- البته عطش و شهوت نوشیدن از تکشاخ باید برای اون خیلی شدیدتر و قوی تر باشه ... درست به همون دلیل که ...

آیدن ادامه داد:

- خون آشام بوده.

رزا به اصرار و جبر آدریان جرعه ای از جام نوشید. اندک اندک از شدت ضعفش کاسته شد و حالش رو به بهبودی رفت. آدریان سر رزا را در آغوش کشید و گفت:

- متاسفم رزا ... چاره ای نداشتم.

رزا نیم خیز شد و به بازوان آدریان تکیه داد.

- این حالت ها کی برطرف میشه؟ تحملش واقعا سخته.

آدریان در حالی که رزا را از جا بلند می کرد پاسخ داد:

- تا مدتها برای اینکه درد نکشی باید هر چند ساعت تغذیه کنی. اونقدر که رگهات همراه با خون خودت خون تکشاخ هم حمل کنه. اونوقت خیلی چیزا تغییر می کنه. مثل قدرتت. احساساتت. ظاهرهت. هر روز بیشتر و بیشتر از انسانیت فاصله می گیری و به هیولای وجودت نزدیک می شی و هیچ سرنوشتی تلخ تر از این نخواهد بود. به یه جایی که برسی دیگه خون تکشاخ احساست رو خاموش نمی کنه ... بلکه تقویتش می کنه. و اونوقت فقط درد و عذاب هیولا بودن ... وحشت پلید بودن ... آزارت خواهد داد.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. غم صدا و اندوه نگاه آدریان به طرز شگفت انگیزی سیطره جو را در بر گرفته بود. گویی هیچ کس حرفی برای زدن نداشت. شاید هم هیچ کس نتوانسته بود ژرفای رنجی که آدریان از آن سخن می گفت را دریابد. آیدن با تمام قوا در برابر احساس خلا و یاسی که وجودش را در بر گرفته بود مبارزه کرد و رو به آدریان گفت:

- هنوز نگفتی آدریان ... به من کمک می کنی؟

آدریان چشمانش را به چهره ملتمس رزا دوخت و پاسخ داد:

- باشه. همراهیت می کنم. با طلوع آفتاب فردا حرکت می کنیم.

آیدن شانه ای بالا انداخت و پرسید:

- باشه. اما کجا باید بریم؟
- قلمرو الف ها. مدت های خیلی طولانی ای از آخرین باری که اونجا بودم می گذره. فکر نمی کردم هیچ وقت برگردم اونجا...
- رابرت با تعجب گفت:
- هیچ وقت؟ در این مورد مطمئن بودی؟
- آره ... دلیلی نداشت ...
- نه ... خب "هیچ وقت" برای موجود جاودانه ای مثل تو زمان کمی نیست.
- آدریان ابرویی تاب داد.
- خب ... حالا که اون "هیچ وقت" تحقق پیدا نکرده. لازم نیست بهش فکر کنی. - سپس رو به آیدن ادامه داد
- آیدن! تو و رابرت برگردید به خونه خودت ... وسایلت رو جمع کن. سعی کن بیشتر از یه کوله پشتی کوچیک نشه.
- آیدن چهره در هم کشید.
- راستش من دوست ندارم ...
- تو باید قبل از حرکت بری خونه. هر چیزی که فکر می کنی برای یه سفر پر مخاطره لازمه رو بردار. در ضمن به فکر آذوغه باش برای شما دو تا.
- رابرت لبخند محوی زد و گفت:
- هی ... من نیازی به غذای انسانی ندارم. من خون آشامم.
- آدریان و آیدن با تعجب به رابرت نگاه کردند. رابرت غافلگیرانه ادامه داد:
- نگو که تا حالا متوجه نشده بودین؟
- آدریان چشمانش را تاب داد:
- باشه اعتراف میکنم که به خاطر درگیری ذهنی متوجه هویتت نشدم.
- رزا در حالی موهایش را تاب می داد گفت:
- من متوجه شدم. تو بوی خون انسان نمی دادی. به محض ورودتون فقط بوی خون آیدن به مشام می

رسید. که متفاوت از سایر انسانهاست اما باز هم خون انسانه اما تو نه ...

آیدن متعجبانه پرسید:

- وقتی در حالت مرگ بودی اینا رو کشف کردی؟

رزا شانه بالا انداخت:

- شامه خون آشامی که باید بگم الان خیلی تغییر کرده.

رابرت نگاه تحسین آمیزی به رزا انداخت:

- تو باهوشی دختر.

آدریان با ابروهای گره کرده به آیدن نگرست:

- برگرد. گرگ و میش فردا می بینمتون. آیدن فقط اینو بدون که سفرتم ممکنه بی بازگشت باشه.

- من می دونم چه راهیو انتخاب کردم. بریم رابرت.

تمام طول راه خانه را به الویس می اندیشید. نمی توانست به سفرش فکر کند چون هیچ تصویری از آنچه در پیش داشت به ذهنش نمی آمد. حنی تخیل قدرتمندش هم در این مساله خاص عاجزانه به دهان سرنوشت می نگرست. ذهنش بزدلانه هر فکری را در این باره پس می زد و لاپوشانی می کرد. به خانه که رسید؛ همه چیزها گویی دردهایش را بر سرش فریاد می زدند. قلب و جگرش در هم پیچیده بود و سرش به شدت درد می گرفت. سعی کرد احساس ترس و تشویشش را پس بزند اما به محض نادیده گرفتن آنها رنج تلخی سرنوشت آزارش می داد و درد دلتنگی برای مردی که همه زندگیش را به باد داده بود. مردی که علت العلل غمها و تنهایی های آیدن به حساب می آمد. مردی که دادگاه منطق او را همچون قضاوت های آدریان محاکمه می کرد. مردی که آیدن علی رغم همه اینها او را دوست می داشت. نه به عنوان عمویی که سرپرستیش می کرد بلکه در جایگاه پدری مقتدر و دوست داشتنی که آیدن زندگی اش را از وجود او وام دار بود.

زیر لب گفت:

- کاش اینجا بودی الویس ... فقط بودنت هم برای آرامش کافی بود.

گرچه اقامت آیدن و الویس در این خانه بزرگ، مدت کوتاهی بود اما آیدن احساس می کرد، به اندازه همه عمرش از آنجا خاطره دارد. از مبل راحتی کنار شومینه تا قایق چوبی کنار دریاچه. کوله پشتی اش را به دست

گرفت. اولین چیزی که برداشت قاب عکس مشترک الویس و خودش بود. نگاهش را به چشمان یشمی الویس در عکس دوخت که تنها نقطه مشترک چهره او و آیدن به حساب می آمد. الویس قاب عکس به پهنای صورت می خندید و نگاهش مملو از امید و شادی بود. آیدن اندیشید؛ امید نگاه الویس بی شک به پسر نوجوانی بود که در کنارش داشت. پسری که الویس مطمئن بود هرگز به زوال نمی رود. الویس بهترین راه را برای جاودان ساختن این شادی و امید انتخاب کرده بود. او بی تردید نمی خواست از آیدن هیولا بسازد. او آیدن را انسان می خواست اما انسانی که ضعف های طبیعی بشری در او راه نداشته باشد. راه حل الویس هوشمندانه و بی نظیر بود. آیدن زیر لب گفت:

- متاسفم که نا امیدت کردم ... این منم که از خودم هیولا ساختم.

قاب عکس را درون کوله اش گذاشت. قطره ای اشک از گونه هایش سرزیر شد و روی دستانش چکید. احساس می کرد قلبش خالی از خون شده است. سبک و بی تپش. هیچ تمرکزی بر جمع کردن وسایلش نداشت. تنها کلافه و درگیر به این سو و آن سو می رفت و هر چیزی که به چشمش می خورد را بر می داشت. اندوه بی سابقه ای ذهنش را می آزد. آیدن از این احساس متنفر بود. خشم و تنفر و اندوه او را به زانو در آورد. آباژور بلند و آبی اتاقش را برداشت و با تمام قدرت به پنجره کوبید. صدای شکسته شدن شیشه و خرد شدن آباژور او را کم و بیش آرام کرد. بی توجه به خرده شیشه ها که کف پایش را می شکافت به سمت پنجره رفت و به دریاچه خیره شد.

خورشید در آستانه طلوع بود. گیسوان روشن آفتاب کم کم سیاهی مطلق صبح کاذب را در هم می شکست و طلایی های خود را نثار زمین می ساخت. آیدن چشمان اشکبارش را به بازتاب لرزان نور خورشید روی دریاچه دوخت. نمی دانست اصلا برای اینجا دلتنگ می شود یانه!

صدای رابرت را شنید:

- امیدوارم وسایلت رو جمع کرده باشی آیدن ... چون همین الانش هم خیلی دیر شده ... آدریان گفته بود پیش از طلوع آفتاب.

آیدن کوله اش را برداشت و از پله ها پایین رفت. رابرت روی راحتی کنار شومینه نشسته بود و با شیشه ویسکی الویس بازی می کرد. آیدن بی آنکه به او نگاه کند با اخم گفت:

- از اونجا بلند شو رابرت.
- رابرت از جا برخاست و پاسخ داد:
- چرا اینقدر عصبانی؟ آیدی ...
- آیدن با عصبانیت فریاد زد:
- بهم نگو آیدی.
- رابرت با تعجب سری سازش تکان داد. آیدن به او چشم دوخت و متحکمانه تاکید کرد:
- هیچ وقت ... هیچ وقت بهم نگو آیدی.
- باشه. راه پله چرا خونیه؟
- آیدن نگاهی به کف پایش انداخت و گفت:
- چیزی نیست. شیشه رفته تو پام.
- آیدن تکه های درشت شیشه را از کف پایش جدا کرد. وقتی دوباره پایش را در کفشش فرو برد، خونریزی بند آمده بود.
- پیش از آنکه سوار موتورسیکلتش شود، برای آخرین بار به خانه خالی چشم دوخت. دریاچه و کلبه کوچک انتهای راه خاکی را از نظر گذراند و به راه افتاد.
- اولین سوالی که در مواجهه با آدریان با آن رو به رو شد این بود:
- خیلی دیر کردی ... چرا؟
- آیدن موتورسیکلتش را داخل خانه آدریان گذاشت و گفت:
- به کم سخت خداحافظی کردم.
- رزا پرسید:
- با چی با خونه ی خالی؟
- آیدن نگاه تندی به او انداخت و پاسخ داد:
- نه با خاطرات کوتاه و تلخی که توی اون خونه داشتم.
- رزا مثل همیشه لباس عجیبی پوشیده بود که او را به پرنسس جشن های هالووین شبیه می ساخت. آدریان هم

با تی شرت سفید و آستین بلند و یک شلوار جین زخیم و خاکستری رنگ چندان عادی به نظر نمی رسید چون شل سفری تیره ای روی لباسهایش به تن کرده بود. تنها آیدن و رابرت با پوشیدن شلوار جین و سویشرت مانند انسان قرن بیست و یک رفتار کرده بودند. اما همگی در پوشیدن کفش های اسپرت توافق داشتند ، به جز رزا که ظاهرا تشخیص داده بود یک صندل جلو بسته زنانه بسیار برازنده تر است.

آدریان ابرویی تاب داد و گفت:

- چهار تا اسب برای چهار نفرمون.

آیدن چهره اش را به هم ریخت و گفت:

- با اسب می ریم؟

- نکنه انتظار داری با موتور سیکلت چند هزار دلاری تو بریم؟

- نه ولی اسبا خیلی کند حرکت می کنن ... نسبت به ابزار آلات مدرن البته.

آدریان سوتی زد و پاسخ داد:

- آره اما نه این اسب ها ...

سه تکشاخ و یک اسب دورگه از پشت درختان به سمت آنها آمدند. آیدن یک قدم عقب رفت. تکشاخ ها به شدت وسوسه کننده بودند. صدای تپش قلب و نضشان به گوش آیدن می رسید.

آدریان ادامه داد:

- سه تا اسب تکشاخ برای رزا ، من و رابرت ... از اونجایی که تو آیدن! رابطه موفقی با تکشاخ ها نداری ... سوار اسب دورگه می شی که البته یه منبع تغذیه برای رابرت و گاهی هم خودت به حساب میاد.

- نمی شه من یه تکشاخ داشته باشم؟

- نه ... چون همیشه بهت اعتماد کرد. ممکنه به عنوان یه وعده غذایی بخوریشون و به این راحتی ها همیشه یه تکشاخ رو رام کرد که تو سفر همراهیت کنه.

- اما ...

- قرار نیست اعتراض کنی.

آیدن سر فرود آورد. آدریان گفت:

- چرا معطلین؟ سوار شین.

رابرت پرسید:

- بدون زین و افسار؟

آدریان شنل سفری اش را جمع کرد و روی اسب سفید و درخشانی پرید که شاخ درخشان و نقره فامی داشت و

پاسخ داد:

- تو واقعا فکر می کنی باید به تکشاخ‌ها افسار بست؟

رابرت سکوت کرد و به تقلید از رزا روی اسب پرید. اسب آیدن اما افسار داشت و زین. آیدن پا در رکابش

گذاشت و روی اسب درشت قامت نشست. آدریان گفت:

- اسمش راسله آیدن ... اسم اسبت.

آیدن به سمت سر اسب خم شد و گفت:

- خوشبختم راسل. اسم من آیدنه ... دوست من.

اسب از روی سرزندگی سری تکان داد. او هم مانند پاتریک درخشان بود و به رنگی که به نظر هیچ نامی

نداشت. یالهایش نقره ای درخشان و با تارهای خاکستری تیره بود و چشمانی سیاه داشت.

آدریان سر اسب را به سمت آفتاب گرداند و گفت:

- آیدن! ازت می خوام همیشه روی همه حواست متمرکز باشی. توی این سفر هیچ کدوم از حواست نباید مثل

یه انسان کار کنن. اگه می خوای زنده بمونی باید همه قوای ماوراالطبیعه خودت رو فعال کنی ... اونقدر که به

فعالیت فرا انسانی اونا عادت کنی و دیگه نیازی به تمرکز نباشه ... خودشون باید به صورت بالقوه و عادت فعال

باشن. از همین لحظه تمرینات رو شروع می کنی. سخته اما ممکنه. برای اینکار می تونی هر روز یه مقدار از

راسل تغذیه کنی.

آیدن سری تکان داد و گفت:

- باشه. فقط همیشه بپرسیم قراره کجا بریم؟

- سرزمین الفها. فعلا به سمت دشت تکشاخ‌ها می ریم. بعد ادامه می دیم. باید به سمت اون کوه صخره ای رو

به رو بریم. - آدریان سرش را به سمت آیدن گرداند و چشمان سرخش را به او دوخت و ادامه داد - باز هم

تاکید می کنم. تمرین کن تا قوای فرا طبیعیت رو فعال نگه داری. توی این دنیای جدید بدون اونا دووم نمیاری انسان!

آیدن نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- فهمیدم.

آفتاب به تمام جنگل می تابید و نور صبحگاهیش چشمان آیدن را می آزد. هیچ تصویری از آنچه با آن رو به رو می شد نداشت. احساس می کرد به خوابی عمیق فرو رفته است. خوابی که هیچ وحشت و اضطرابی آن را نمی شکست و گویی هیچ کس نبود تا با نهبی آیدن را از این کابوس دهشناک رها کند.

آیدن اضطراب داشت. سفرشان بیش از تصور او بی هیجان و بی نتیجه می نمود. آدریان چندان به تاریک و یا روشن بودن هوا توجه نمی کرد. معمولا پس از سه چهار ساعت حرکت بدون مکث ساعتی استراحت می کردند و دوباره به راه می افتادند. تنها هیجانی که کم کم آزار دهنده شده می نمود، دردها و عذابهایی بود که هر از چندگاهی به سراغ رزا می آمد که البته آدریان مدعی بود، جزیی از پروسه تبدیل است و کم کم با گذر زمان و تغذیه رو به بهبودی می رود. رفتارها و حالات رزا هم بر حرفهای آدریان صحنه می گذاشت. برای سه تن دیگر سفر در شب های تاریک و خالی از ستاره یا ماه آسان می نمود، اما برای آیدن بسیار مشکل بود تا مدام برای ساعاتی طولانی از همه قوای بیناییش استفاده کند. آدریان اما اصرار داشت تا آیدن نه تنها در شب بلکه تمام مدت و نه تنها فقط بینایی بلکه همه حواسش را کاملا به کار گیرد. آیدن به شدت عصبی می شد. آدریان، انسان بودن و ضعف های ناشی از آن را درک نمی کرد. نمی فهمید آیدن به عنوان یک انسان خسته می شود. به خواب احتیاج دارد و از همه مهمتر گرسنگی او را می آزد.

آیدن کنار آتش نشسته بود و ماهی کباب شده اش را با ولع تمام می خورد و به سفرشان می اندیشید که تنها نتیجه اش برای آیدن، کسب مهارت در پختن حیوانات روی آتش بود. آدریان مشغول تمیز کردن راسل _ اسب آیدن _ بود. آیدن با تعجب دیده بود که بدن تکشاخ ها به هیچ وجه خاک آلود و گلی نمی شد. گویی هیچ آلودگی ای به سطح بدنشان راه نمی یافت. رزا و رابرت هم کمی آنطرفتر با هم مبارزه داغی به راه انداخته بودند. رزا که به نعمت خون تکشاخ و تبدیل شدنش حالا بسیار قوی تر و سریع تر از خون آشام های معمولی شده بود، اغلب فریاد پیروزی سر می داد.

وقتی آدریان برای سومین بار به آیدن دستور داد تا گوشه‌هایش را تیز کند ، آیدن فریاد زد:

- بس کن آدریان. من خسته شدم. الان یه هفته اس که داریم می ریم. به هیچ جا نرسیدیم. اونوقت تنها کاری

که کردی این بود که سر من داد بزنی و بهم بگی حواسم رو فعال نگه دارم.

آدریان ابرویی بالا انداخت و پاسخ داد:

- تو چی فکر می کردی؟ فکر می کردی برگردوندن الویس فقط دو هفته طول میکشه؟ نکنه فکر کردی

اومدیم تعطیلات؟

- نه ... اما فکر می کردم بعد از یک هفته حداقل یه نشونه از دنیایی که قراره باهش رو به رو بشم ببینم.

- سه تا از نشونه هاش الان کنارتن ... کافی نیست؟ نکنه هنوز باور نداری کجا ایستادی؟

آیدن سرش را با پریشانی تکان داد و گفت:

- آدریان من دارم نا امید می شم. احساس می کنم. داریم بی سرانجام پیش می ریم. داریم دور خودمون می

چرخیم. حس می کنم حتی تو هم نمی دونی داریم کجا می ریم.

- من می دونم چی کار دارم می کنم. تو کاری که بهت می گم رو انجام بده. تا زمانی که نگه داشتن قوای

جسمانیت در حداکثر کارایی برات عادت نشه ، ورودت به این بازی اشتباه محضه. چیزی که من ازت می خوام

اینه که جسمت رو به ماوراء الطبیعه و روح رو به روح انسانی کامل نگه داری. تا وقتی مجبور نشدی کسی رو

نکش. ما ازت حفاظت می کنیم.

- کسی رو نکشم؟

- ترجیح می دم وقتی الویس رو می بینی ... یه انسان کامل باشی با قدرتهای خاص. همونطور که بودی. قتل

... از انسانیت کم می کنه.

آیدن آه مختصری کشید و از جا برخاست. سپس با لحنی دردآور گفت:

- می فهمم.

آدریان با چشمان خونین رنگش سر تا پای آیدن را برانداز کرد و پرسید:

- جایی می ری؟

- می رم این اطراف قدم بزنم.

- آگه واجب نیست ، بهتره از مون فاصله نگیری ...

- بهش احتیاج دارم.

آدریان سعی کرد از نگرانی چشمانش بکاهد.

- باشه ... اما حواست کاملا به همه چی باشه ... تاکید می کنم. کاملا.

آیدن استخوان ماهی را به کناری انداخت. مشعل کوچکی به دست گرفت و گفت:

- باشه.

راهش را میان جنگل تاریک در پیش گرفت. سعی کرد به نصیحت آدریان عمل کند. تمام حواسش را فعال کرد

و به راهش ادامه داد. حتی صدای سنجابه‌های در حال بالا رفتن از درخت را هم می شنید. لبخند دردناکی زد.

نمی دانست چرا اینقدر پریشان و مستاصل شده است. احساس می کرد راه بی نتبجه ای را در پیش گرفته است.

با تمام وجود به آدریان اعتماد داشت اما فکر می کرد ، آدریان هم نمی تواند ، الویس را برگرداند.

صدای گامهایی را شنید که گویی پشت سرش برداشته می شدند. سر گرداند. زیر لب صدا زد:

- آدریان! رزا؟

دیگر فقط صدای پیچش باد در شاخه های درختان به گوش می رسید. آیدن چند گام به عقب برداشت. پیش از

اینکه هیچ واکنش دیگری نشان دهد شخصی او را به زمین کوبید و روی سینه اش نشست.

زنی با چشمهای عسلی روشن و پوست صاف و کرمی رنگ که موهای قهوه ای تیره اش روی پیشانی تاب

می خورد. رگهای زیر چشمش از شدت خشم برجسته شده و دندانهای نیشش نمایان بود.

زن جوان ، یک خون آشام بود.

آیدن بازوان دردناکش را به سختی از میان انگشتان قدرتمند زن بیرون کشید و نفس زنان گفت:

- ولم کن ... تو دیگه کی هستی؟

زن جوان ناگهان آرام شد و دستانش را شل کرد. چشم هایش دیگر خشمگین نبود بلکه هیجان و ناباوری در آن

موج می زد. با نگاهی مهربانانه به چشمان آیدن خیره شد و از روی سینه هایش برخواست. آیدن در حالی که

شلوارش را از خاک می تکاند ، پرسید:

- نمی خوای بگی چرا بهو بهم حمله کردی و حالا اینجوری داری عاشقانه نگام می کنی؟!

زن زیر لب گفت:

- باورم نمیشه.

آیدن با کج خلقی سوال کرد:

- چی باورت نمیشه؟

- هیچی. رنگ چشمتا ... شبیه الویسه...

- تو الویس رو می شناسی؟

- فکر نکنم کسی توی دنیا پیدا بشه که اونو به اندازه من بشناسه.

آیدن با تردید و شگفتی به زن جوان نگریست. هیچ تصویری از هویت او به ذهنش خطور نمی کرد. در طول

سالهای زندگیش در کنار الویس حتی یک بار هم از این زن نشانه ای ندیده بود.

- نمی خوام بگی از کجا می شناسیش؟

زن بار دیگر نگاه مهرانگیزی به آیدن انداخت. احساسی در چشمان زن ، قلب آیدن را می فشرد. گویی در پس

این نگاه اندوه بار و عاشقانه ، رازی نهفته بود که افشایش غیر ممکن می نمود.

- مهم نیست. من تا اینجا تعقیبت کردم تا تنهایی باهات صحبت کنم اما آدریان یه لحظه هم تنهات نمی

داشت ... آیدن از این سفر دست بردار. برگرد خونه و بدون الویس به زندگی ادامه بده.

- چرا نباید نجاتش بدم؟ عمو الویس فقط سرپرست من نیست. اون خیلی بیشتر از یه پدر برام ارزش داره.

زن بی قرارانه گفت:

- اون دیگه برنمی گرده. تو نمی تونی یک تنه مقابل الفها و قوانینشون بایستی ... دوباره زندگی رو شروع کن.

یه زندگی تازه.

آیدن فریاد زد:

- با کی؟ با یه پدر که معلوم نیست کدوم گوریه و با یه مادر مرده ...

زن با حیرت گفت:

- مادر مرده؟! مگه مادرت مرده.

- جسدش جلوی چشمم زیر آفتاب صبحگاهی سوخت و خاکسترش روی آب پخش شد.

- از کجا می دونی اون مادرت بوده؟

- وقتی سوختنش رو دیدم نمی دنستم اون مادرمه. الویس بعدا بهم گفت که اون دیانا بوده.

اشک در چشمان زن حلقه زد و نفس هایش سنگین شد. بی تابی سر تا پایش را فراگرفت. آیدن ابرویی بالا

انداخت و پرسید:

- تو دیانا رو می شناختی؟

زن کلافه و پریشان به نشانه نفی سر تکان داد. آیدن شانه های زن را گرفت و گفت:

- مطمئنی حالت خوبه؟

زن با صدایی گرفته پاسخ داد:

- نه زیاد. به حرفم گوش کن آیدن. برگرد. از این سفر صرف نظر کن. بی نتیجه و خطرناکه.

- من می دونم دارم چی کار میکنم. من آدریان رو دارم. رزا و رابرت هم هستن.

زن با تعجب پرسید:

- رابرت؟ رابرت دیگه کیه؟

- تنها خوناشام همراه من.

زن نگاهش را برگرداند و زیر لب تکرار کرد:

- رابرت!

سپس سوت مختصری زد. اسب سپید رنگی با یالهای سرخ نزدیک او ایستاد. آیدن حدس می زد که دورگه باشد.

زن روی اسب پرید. آیدن با دستپاچگی گفت:

- کجا می ری؟ اسمت رو بهم نگفتی؟

زن اسب را هی زد و به سمت راه باریک میان درختان به راه افتاد. آیدن بار دیگر گفت:

- اسمت چیه؟

زن سر گرداند و با صدایی بغض آلود گفت:

- به خاطر مادرت متاسفم آیدن. امیدوارم عمق تاثرم رو فهمیده باشی.

آیدن کلافه و نا امید به مقر استراحتشان برگشت. آدریان دست از تیمار کردن اسبها برداشته بود و نقشه چرمی

کوچکی را بررسی می کرد. رزا و رابرت هم دور آتش نشسنه بودند و آرام آرام صحبت می کردند. آدریان به محض دیدن آیدن گفت:

- بیا نوشیدنی بخور ... همون نوشیدنی الفی ...

آیدن بی رغبت به مایع لجنی شکلی نگریست که درون یک برگ سبز جامی شکل قرار داشت. آیدن نوشیدنی را از روی زمین برداشت و چشید. همان طعم فوق العاده و قابل انتظار را داشت. نگاهی به نقشه انداخت و پرسید:

- این دیگه چیه؟

- می بینی که ... یه نقشه قدیمی از سرزمین مخفی الفها ... تمام میون برها و راههای صعب العبور و دریاچه ها و همه چیز اینجا نشانه گذاری شده ...

- اینو از کجا آوردی؟

- این متعلق به سالها پیشه ... خیلی سال پیش ...

- خب پس به دردمون نمی خوره ... حتما همه جا تغییر کرده.

آدریان لبخند محوی زد و پاسخ داد:

- این نقشه کار الفهاست. ویژگی منحصر به فرد این نقشه هم اینه که تغییرات درش ثبت می شه.

فکرش احمقانه به ذهن آیدن رسید. شاید واقعا دوست داشت مانند قصه هایی که پیش از آن خوانده بود با تردید پرسید: فکرش درست باشد

- افراد رو چی؟ همیشه تشخیص داد که موقعیت افراد توی نقشه کجاست؟

آدریان اینبار واقعا به خنده افتاد. با نگاه شگفت زده ای به آیدن نگریست و گفت:

- نه ... همچین نقشه ای نمی تونه وجود داشته باشه ... اگه وجود داشت که دیگه لازم نبود دنیال الویس

بگردیم. به راست می رفتیم سراغش. ما الان نمی دونیم اون ممکنه کجا باشه ...

- یعنی چی؟

آدریان اخم کرد و به نقشه نگریست.

- ببین ... متاسفم که اینقدر با صراحت باهات حرف می زنم اما به نظرم بهتره بدونی ... ببین آیدن ما باید

مطمئن بشیم الویس اصلا گیر الفها افتاده یا هنوز داره فرار می کنه ...

- رابرت میگه دیده که اونو بردن.

آدریان نیم نگاهی به رابرت انداخت که سازدهنی کوچکی را تمیز می کرد. سری تکان داد و با اخم مختصری

پاسخ داد:

- خب هر اتفاقی ممکنه افتاده باشه. گوش کن ... و البته باید مطمئن باشیم که اون زنده اس. البته اگه گیر

الفها باشه حتما زنده اس. جرمش در اون حد نیست که بکشنش. اما اگه در حال فرار باشه ... باید نسبت بهش

تردید کرد.

- خب اگه الفها نمی کشنش ... یه راست بریم به قلمرو اونا و ازشون بخوایم الویس رو محاکمه کنن. اون وقت

یه جوری نجاتش می دیم.

آدریان تلخند دردناکی زد و گفت:

- اون یه جرم مشخص داره. محاله که بدون مجازات رهاش کنن. مجازات شکست قوانین اونا مرگ نیست.

بدتر از مرگه.

- منظورت چیه؟

- یا تبعید و یا حبس اید.

- اینا بدتر از مرگه؟

- البته ... وحشتناکه ... سیاهچالی که برای ابد هیچ نوری برای دیدن درش نیست و صدایی برای شنیدن

نیست. حتی خودت هم نمی تونی صدایی درش تولید کنی. خلاء مطلق ... سکون و سکوت ابدی. ابد برای یه

خون آشام مدت کمی نیست آیدن.

- خب شاید ... تبعید ...

آدریان از جا برخاست و نفس عمیقی کشید. حتی در آن نور کم هم می شد، برق اشک را در چشمان آدریان

تشخیص داد. آدریان با پریشانی گفت:

- تبعید یه بیابون. با خاک شور و عذاب روح. جایی که حتی از ریگ های خاکش هم سرزنش به گوش می

رسه. جایی که حتی آسمون هم آینه اشتباهه اییه که مرتکب شدی. این تبعید ابدی که رهایی معنایی در اون

برای یه خون آشام نداره.

آیدن با حیرت به آدریان خیره شد. آشفتگی او آیدن را می آزد. گویی از درون درد می کشید بی آنکه فریاد کند. آیدن او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

- ما نجاتش می دیم. بالاخره. اگه مجازاتش مرگ نیست.

سکوتی سنگین میان آن دو حاکم شد. تمام وجود آیدن به لرزه افتاده بود. حتی تحمل یک لحظه تصور آن مجازات ها و الویس برایش ناممکن بود. مهم نبود الویس چه از او خواسته بود. مهم نبود آن زن جوان چه اصراری داشت. برای آیدن تنها رهایی الویس اهمیت داشت. چشمانش را به آدریان دوخت که با کلافگی نقشه را بررسی می کرد. سوالی که در ذهنش جرقه زده بود را پرسید:

- آدریان ... پس هیچ مجرمی در دستگاه الف ها کشته نمیشه؟

- فقط یه دسته از موجودات محکوم به مرگ می شن. الفها اعتقاد دارن که وجود این موجودات باعث میشه زمین از طغیان پر بشه. دنیا به کثافت کشیده بشه. اونا معتقدن ... زنده بودن اونا ظلم به زمینه ...

- کیا؟

- هر موجودی که یه تکشاخ رو بکشه.

تمام اعضای درون بدن آیدن در هم پیچید. او بیشتر تکشاخی را تا پرتگاه مرگ پیش برده بود. آدریان بی آنکه اشاره بیشتری به این مساله کند ، ادامه داد:

- درباره الویس هم یه حدسایی می زنم. چهار تا زندان سالها پیش تو قلمرو الف ها وجود داشت. نقشه نشون می ده که الان فقط سه تا پا برجاست. از اون زندان ها شروع می کنیم. باید مطمئن شیم الویس دست

الفهاست. وقتی مطمئن شدیم ... اونوقت وارد سرزمینشون می شیم.

- خب فوق نهایت ... بریم و الویس دست اونا نباشه ... برمی گردیم.

- نمی تونیم. من فقط یک بار می تونم وارد شهر بشم. و بذار اون زمانی باشه که مطمئنم با ورودم به اونجا. . الویس رو نجات دادم.

آیدن گیج و منگ پرسید:

- منظورت چیه؟

آدریان نیم نگاهی به آیدن انداخت. چشمان خونین رنگش سرشار از تردید و اندوه بود. بلافاصله از آیدن چشم برداشت و به نقشه نگریست. با صدایی لرزان گفت:

- من محکوم به مرگم.

آیدن شگفت زده و با لحن دردناکی گفت:

- چی؟

آدریان به سخنی بغضش را فرو برد و پاسخ داد:

- چندین قرنه که ازشون فرار می کنم.

رابرت سازدهنی اش را به دهان گرفت و شروع به نواختن کرد.

آیدن با ناباوری به آدریان نگریست. چهره اش از همیشه غم انگیزتر به نظر می رسید. ابروهایش در هم رفته بود و دریایی از اشک در جواهر خونین چشمانش حلقه زده بود. دندانهای مرواریدوارش را به هم می فشرد و تلاش می کرد تا در برابر اشکهایش مقاومت کند. آیدن پرسید:

- تو یه تکشاخ کشتی ...

آدریان نتوانست حریف بغضش شود. با صدایی گرفته و چشمانی خیس ادامه پاسخ داد:

- نه یکی ... نه دو تا ... هفت تا.

آیدن دست راستش را روی شانه های آدریان گذاشت و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

آدریان فریاد زد:

- اینا گریه نیست آیدن ... اشک نیست. من که احساسی توی وجودم ندارم که بخواد باعث اشک ریختن و

گریه بشه ... این نفرینه ... یه نفرین ابدی که ازش رها نمی شم. ازم جدا نمیشه ...

رابرت دست از ساز زدن برداشت و پرسید:

- چی سر آدریان اومده؟

آدریان به خود مسلط شد و گفت:

- چیزی نیست.

رزا حالت حق به جانبی گرفت:

- نو داشتی داد میزدی ... نمی تونه بی دلیل باشه.

آدریان با کلافگی گفت:

- دست بردار. خواهش می کنم.

رزا که به وضوح مشخص بود، قانع نشده است؛ دوباره رو به آتش کرد. رابرت ساز دهنی اش را از سر گرفت. آیدن به شعله های رقصان آتش خیره شد که به سمت آسمان خیز برمی داشتند. پیچ و تاب موزون شراره ها آیدن را مبهوت می ساخت. افکارش خالی و ذهنش بی دغدغه می نمود. حس می کرد زمان و مکان دیگر او را محدود به خود نکرده اند. گویا جهان ماده ای اصلا وجود نداشت و هرچه بود این خلا آرامبخش بود. شعله های آتش هر لحظه تند تر و هوس انگیز تر پیچ و تاب می خورد و می رقصید. آیدن خود را میان سالنی احساس کرد، دایره وار و وسیع. جمعیت زیادی دست در دست یکدیگر می رقصیدند. آیدن گرمایی لطیف را میان مشتش حس کرد. دست ظریفی میان آیدن قرار داشت. آیدن به سمت مرکز سالن حرکت کرد، بی آنکه حتی به همراهش نگاه کند. آیدن آن دستهای آرام بخش و گرم را فشرد و خواست تا به سمت او برگردد.

آدریان او را پشت یک درخت کشید و آهسته کنار گوشش گفت:

- صدات در نیاد ... اونا اینجان.

- کیا؟

- خودت ببین.

آدریان به روبه رو اشاره کرد. آیدن از میان شاخ و برگهای انبوه درخت، به سختی چند پیکر سیاه پوش دید که آلت موسیقی خاصی در دست داشتند و آهنگ خاصی را می نواختند. آتش با نوای موسیقی آنها شعله ور تر می شد و با همان ریتم می رقصید. چند نفر دور آتش می چرخیدند و پا می کوفتند. هر از چندگاهی صدای خنده رعب آوری ازم میانشان شنیده می شد. آیدن به سختی پنجه های پاهایشان را می دید که شبیه پاهای گرگ به نظر می رسید. دستانشان اما به انسانها شباهت داشت و بینی های باریک داشتند. چشمانشان بدون قرنیه و سفید بود و رنگ پوستشان بیشتر به سرخی می زد. بیشتر آنان فد بلند و درشت بودند.

- اینا دیگه چه کوفتین؟

آدریان به آرامی گفت:

- اجنه ... شیاطین.

- شیاطین؟ اونا مستن؟

- احتمالا بیشترشون امشب زیاده روی کردن.

- اونا اینجا چی کار می کنن؟

- این دقیقا سوالیه که اونا باید از ما بیرسن. ما الان توی قلمرو اونا هستیم.

شیاطین یا اجنه و یا هر اسمی که آدریان روی آنها گذاشته بود ، تا پاسی از شب به نعره های سرخوشانه و از سر مستی خود ادامه دادند. نواختند و رقصیدند و نوشیدند. هوا درهم رفته بود و تاریک تر از همیشه به نظر می آمد. دانه های درخشان و سپید برف آرام آرام روی تن سرد زمین می نشست. ساعتی که از نیمه شب گذشت دیگر تقریبا تمام جنگل پیراهن الماسی برف به تن داشت. ابرها بیشتر نعلی می کشیدند و برف شدید تر باریدن می گرفت. اجنه دست از شادخواری کشیده بودند. یکی از آنها رو به دیگری به زبان بیگانه چیزی گفت. آدریان کنار گوش آیدن زمزمه کرد:

- میگه برو یه سری به مهمونمون بزن.

سپس از جا برخاست و ادامه داد:

- دنبالم بیا آیدن.

رزا دست آدریان را گرفت و مانع شد:

- نه آدریان خطرناکه ... تو نباید دیده بشی.

آدریان با بی تفاوتی دست رزا را پس زد و رو به آیدن گفت:

- با من میای؟

آیدن به نگاه های سرزنش آمیز رابرت و رزا اهمیت نداد و زیر لب گفت:

- من بهش اعتماد دارم.

آدریان گفت:

- پیر روی کولم.

- چرا؟ خودم می تونم پیام ...

- آره اما تو روی برف از خودت رد به جا می ذاری. اینجوری جای رابرت و رزا لو می ره

- مثلا تو پرواز می کنی؟

- تقریبا..

آدریان در یک حرکت سریع آیدن را روی کولش گرفت و حرکت کرد. در کمال اعجاب آیدن ، آدریان ردی از خود به جا نمیگذاشت. در حقیقت او اصلا روی زمین گام بر نمی داشت. چند سانتیمتر بالاتر از برف راه می رفت.

- این معرکه اس آدریان. چطور اینکارو می کنی؟

- فکر می کردم می دونی من در حقیقت یه نیمه الفم. این خصوصیت الفهاست. اونا روی زمین راه نمی رن.

آیدن ابرویی تاب داد. آدریان آیدن را پشت بوته ای روی زمین گذاشت و گفت:

- اونجا رو ببین ... اون یه قفس بزرگه ... انگار یکی توش افتاده.

آیدن چشمهایش را تیزتر کرد. مرد قدبلندی که با صورت درون قفس بیهوش افتاده بود ، آشنا به نظر می رسید.

صورت خوش فرمش خونین بود و موهای لختش روی پیشانیاش چسبیده بود. آیدن مرد را می شناخت به اندازه

تمام لحظات زندگیش و بسته بودن آن چشمهای یشمی آینه وار ، او را بیش از پیش می آزد.

با صدایی که بغض آن را می فشرد گفت:

- اون الویسه آدریان.

آدریان با دست پاچگی گفت:

- آروم باش آیدن ... ما نجاتش می دیم.

صدایی از پشت سرشان به گوش رسید:

- اره نجاتش می دی البته بعد از اینکه یه فکری به حال خودت کردی آدریان!

آیدن و آدریان سر گرداندند. موجودی بلند قد و شنل پوش با پاهای گرگوار مقابلشان ایستاده بود که صورت

رنگ پریده و چشمانی بدون قرنیه داشت. روی سینه راستش اثر زخمی عمیق دیده می شد.

نگاه آدریان روی زخم سینه او ثابت شد و گفت:

- نیلو! چه دیدار ناخوشایندی.

- اصلا پیر نشدی رفیق ... راستش دوست داشتم مرده باشی اما متاسفانه زنده ای.

- تو می دونی که تنهایی از پس من برنمیی ...

- بله ... اما من تنها نیستم.

در کسری از ثانیه تمام اطرافشان را شیاطین خشمگین فرا گرفتند. آیدن یک قدم به آدریان نزدیک شد تا بیشتر

احساس امنیت کند اما آدریان بی هیچ مقاومتی دستانش را به زنجیر های اجنه سپرد. نیلو به آیدن نگاهی

انداخت و گفت:

- منتظر نباش ... کسی تو رو اسیر نمی کنه.

آیدن با وحشت به چشمان نا امید و سرشار از حس تسلیم محض آدریان انداخت. اشک در چشمان آیدن حلقه

زد. باور نمی کرد آدریان را هم به همراه الویس به کام اسارت و حتی مرگ می فرستد.

نیلو به آدریان زنجیر شده نزدیک شد به چشمان سرخس زل زد. آدریان پوزخند قدرتمندانه ای زد و گفت:

- بس کن نیلو ... تو به من مدیونی. مطمئنم یادت نرفته.

نیلو خندید و گفت:

- داری برای آزادیت تلاش می کنی؟

- من نه ... اون مرد توی قفس رو آزاد کن.

نیلو به چشمان آیدن نگریست.

- این چشمای یشمی چقدر آشناست ... این چشما غیر ممکنه با مهمون بی هوش ما بی نسبت باشه. خب تو

درست می گی ... من بهت مدیونم. درواقع یه کم بیشتر از مدیونم. باشه. تصمیم با این پسره ... در عوض دینم

به تو آدریان ... این پسر حق انتخاب داره که یکی از شما رو آزاد کنه.

آدریان نفس عمیقی کشید و به آیدن نگریست.

- زود باش آیدن ... یک قدم فاصله اس تا نجات الویس.

آیدن به جسم بیهوش الویس خیره شد. قلبش به شدت می تپید. اشک در چشمانش حلقه زد و نگاهش را به

چشمان سرخ فام آدریان دوخت. چیزی در عمق نگاه خونین او قلبش را می لرزاند. دستانش کرخت شده بود و

می لرزید. دیگر هیچ صدایی را نمی شنید ، حتی صدای فریاد های آدریان را که التماس می کرد الویس را انتخاب کند. در حالی که جریان داغ اشک را روی گونه هایش احساس می کرد چند قدم به قفس نزدیک شد و دستان سرد و رنگ پریده الویس را فشرد و رو به نیلو گفت:

- الویس ..

آدریان نفس راحتی کشید. نیلو لبخند شیطنت باری زد. آیدن ادامه داد:

- الویس رو ببرید.

آدریان فریاد زد:

- احمق نشو آیدن. نه.

آیدن رو به الویس کرد و زیر لب گفت:

- قول می دم نجاتت بدم. بهت قول می دم.

* nilo

آیدن ایستاد و دور شدن الویس را نظاره گر شد. اشک بی وقفه صورتش را خیس می کرد و همه جوارحش در

هم می پیچید و درد می کشید. نیلو زنجیر های آدریان را از هم باز کرد و گفت:

- فکر نمی کردم هنوز کسایی باشن که برات فداکاری کنن.

آدریان او را از سر راهش کنار زد و کنار آیدن ایستاد. آیدن چشمانش را از قفس چرخدار بر نمی داشت. آدریان

دستش را روی شانه آیدن فشرد. آیدن سر تکان داد و خود را به قفس الویس رساند. دستان سرد الویس را میان

دستش گرفت و به صورت رنگ پریده و خونین او خیره شد.

- چاره ای نداشتیم. فقط خواهش می کنم طاقت بیار الویس.

الویس اما هیچ واکنشی نشان نداد. تنها سرد و خاموش کف قفس افتاده بود. آیدن با تردید دستانش را شل کرد

تا آن را پس بکشد اما تمام وجودش یک او را از این کار باز می داشت. نیلو کنار آیدن رسید و زیر لب گفت:

- انتخابت خیلی هم درست نبود پسر.

آیدن چشمان اشکبارش را به نیلو دوخت و گفت:

- تو ارزش اونو نمی فهمی ...

- بس کن. من خیلی وقته آدریان رو می شناسم ... اون ارزش هیچی رو نداره.

آیدن اخم کرد و نگاهش به سمت الویس برگرداند و گفت:

- ارزشش رو داره الویس ... بهت قول می دم.

سپس ایستاد تا حرکت قفس دستانش را از الویس جدا کند. انگشتان سرد الویس از کف دست آیدن لغزید و از او

جدا شد. اشک بی رحمانه از چشمان آیدن سرازیر شده بود. با خود فکر می کرد شاید این آخرین باریست که

الویس را می بیند. آنقدر به قفس خیره ماند تا در مه رقیق جنگل ناپدید شد. سر گرداند و به سمت آدریان

برگشت. حوصله رد و بدل شدن هیچ کلامی را نداشت. آدریان عصبی به نظر می رسید. چشمان سرخش از

شدت خشم برق می زد. آیدن بی توجه به او؛ روی کنده درختی نشست و گلوله ای از برف را میان دستش

فشرد. احساس سرما نمی کرد و برف هم در میان دستانش آب نمی شد. آیا این ویژگی ها برایش موهبت بود؟

آیا باید به خاطرش از الویس سپاس گزار می شد؟ و یا برعکس. او یک هیولا بود همانطور که آدریان توصیف

می کرد. گلوله برفی که حالا از شدت فشردگی به توپ یخی و کوچکی مبدل شده بود را با تمام قدرت به

گوشه ای از جنگل پرت کرد. جسمی با سرعت باورنکردنی از کنارش گذشت و گلوله را به دست گرفت.

- دفعه بعد باید سریع تر انجامش بدی...

آیدن با بی رمقی گفت:

- دست بردار رابرت.

آدریان نگاه یاقوتی اش را به آیدن دوخت.

- چرا این کارو کردی؟

- نمی تونستم گلوله رو تا آخر عمر با خودم نگهش دارم ... باید یه جا پرتش می کردم.

آدریان با حرکتی سریع رو به روی آیدن ایستاد. به قدری نزدیک که بینی هایشان فقط چند سانتی متر با هم

فاصله داشت. نفس های آدریان از سوز زمستانی جنگل هم سردتر بود. درست مانند بادهای سرد کوهستان که

استخوان های یک انسان را به سادگی پودر می کرد. آیدن با خودش فکر کرد؛ چطور ممکن است آدریان نفس

بکشد. آیا او مانند خون آشام ها در حقیقت یک مرده به حساب نمی آمد؟

آدریان یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا من رو انتخاب کردی؟

آیدن پاسخی نداد. آدریان بار دیگر فریاد زد:

- چرا نجاتش ندادی؟

آیدن با حالتی عصبی گفت:

- فکر کنم باید ازم تشکر کنی.

- من به خاطر رفتار احمقانه ازت تشکر نمی کنم - صدایش را بالا برد - نباید من رو نجات می دادی.

آیدن با عصبانیت فریاد زد:

- اونا می کشنت.

- مهم نبود ... باید الویس رو نجات می دادی.

- اما من تو رو انتخاب کردم.

- اشتباه کردی آیدن. . اشتباه.

آیدن با تمام قدرت فریاد زد:

- نه آدریان. اشتباهی در کار نیست. یه دوست همین کارو می کنه. .

آدریان به نگاه هیجان زده آیدن خیره شد. اشک در چشمان سرخ آدریان حلقه زد. ناباوری و استیصال در چهره

اش موج می زد. نفس عمیق و سردی کشید و سر گرداند. به زمین زل زد و با صدای آرامی گفت:

- من لیاقتشو نداشتم.

آیدن دردمندانه سر تکان داد. آدریان کنار درختی ایستاد. سرش را به آن تکیه داد و گفت:

- من لیاقت زنده بودن ندارم. من هم باید با اونا می مردم ...

آیدن با تعجب پرسید:

- با کیا؟

- آیدن این من نیستم که می بینی ... من یه شاهزاده بی لیاقتم ... یه فرمانده شکست خورده. من هیچی برای

از دست دادن ندارم. باید می داشتی من بمیرم ... این اتفاقیه که باید چند قرن پیش می افتاد و من ازش فرار کردم ... من خودخواهانه خودمو انتخاب کردم.

آیدن مقابل آدریان ایستاد و گفت:

- من نمی فهمم از چی حرف می زنی ... اما اینی که میگی تو نیستی. من نمی خواستم از دستت بدم رفیق.

آدریان پوزخندی زند و زیر لب گفت:

- رفیق؟! - سپس با صدای بلندی ادامه داد - سوار اسباتون بشید. باید از قلمرو شیاطین خارج بشیم. مقصدمون هم دریاچه منجمده ...

رابرت روی تکشاخش پرید و پرسید:

- اونجا دیگه کجاست؟ یه چیزی تو مایه های اقیانوس منجمد شمالی؟

گفت: ○ رزا درحالی که مشتکی و حشی را بین آنها تقسیم می کرد

- اونجا یه سرزمین خالی از سکنه است ... الان قرنهایست. یه جورایی انگار طلسم شده.

آدریان با صدای آرام و نگاهی سر به زیر پاسخ داد:

- دقیقا ... اونجا نفرین شده. .

آیدن پرسید:

- خب پس چرا داریم می ریم اونجا؟

- برای اینکه باید قبل از شیاطین به منطقه الف ها برسیم. اونجا نزدیک ترین راهه.

- تا حالا قرار نبود از اون مسیر بریم. .

آدریان اسبش را هی زد و با صدای ریزی پاسخ داد:

- نظرم عوض شد. . سوال نکن. راه بیفت.

برف دوباره شروع به باریدن کرد. راه پر از درختان بلند و سوزنی برگ بود که شاخه هایشان از سنگینی برفها بارش برف به کوران نزدیک می شد. ارتفاع برفهای به زمین ○ انحنای داشت. هرچه بیشتر پیش می رفتند نشستگی بالاتر از زانوی اسبها شده بود. آیدن به سختی اطراف را می دید اما برای سه تن دیگر حرکت در این شرایط چندان مشکل به نظر نمی رسید.

- من تقریبا جایی رو نمی بینم.

آدریان پاسخ داد:

- از خاصیت های غیر انسانی استفاده کن. سعی کن چشمت رو سرد کنی ... سفیدی و مردمک چشمت باید یخ بزنه ... دمای بدنت رو بیار پایین. .

آیدن تمرکز کرد. در این شرایط ؛ ترقی به یک موجود ماورا الطبیعه بسیار سخت تر از همیشه بود. تمرکز کرد و به رد پاهای اسب آدریان خیره شد. به طرز شگفت آوری احساس کرد تمام بدنش اگهان سرد شده است اما سرمای هوا دیگر آزارش نمی داد. چشمانش برفهایی که به مردمکش می خورد را به سرعت جذب می کرد. آیدن به سادگی اطراف را می دید.

- جواب داد آدریان. دیگه سردم نیست. همه جا رو هم می بینم اما یه مشکل..

- چی؟

- نمی تونم خودمو تو این حالت نگه دارم. یه چیزی تو تنم انگار به شدت من رو مجبور می کنه به حالت اولیه و انسانی برگردم ... مبارزه با این حس خیلی مشکله ...

آدریان سر گرداند و به آیدن نگرست.

- بهت گفته بودم از اول سفر تمرین کن تا بتونی همیشه فعال نگهشون داری ... نگفتم؟

- چرا اما ... خب سخت بود. نتونستم.

آدریان فریاد زد:

- نخواستی که بتونی. بهت تاکید کرده بودم پسره کله شق.

- خب حالا چی کار کنم.

- ثابت نگهش دار.

- نمی تونم. بیشتر از حد توانمه. احساس ضعف می کنم آدریان. نه می تونم خودمو اینطوری نگه دارم نه

تحمل سرمای هوا رو دارم. احساس می کنم دارم بیهوش می شم.

آیدن احساس می کرد تمام بدنش به حالت اولیه برمی گردد. حس می کرد جریان خون به بدنش بازگشته و قلبش دوباره می تپد.

آدریان فریاد زد:

- نه آیدن. جریان خون نباید برگرده. خونت یخ می زنه آیدن. قلبت می میره ... آیدن ...
آدریان از اسب پایین پرید.

چشم های نیمه باز و بی حال آیدن می توانست رزا و رابرت را بالای سرش ببیند که با نگرانی به او زل زده بودند. آدریان بی تابانه به صورت سرد آیدن ضربه می زد. آیدن احساس می کرد جریان خونس هر لحظه سرد تر می شود. آدریان گفت:

- اون خیلی ضعیفه ... رزا از اسب خودش برایش یه مقدار خون بیار.

آیدن نمی توانست تکان بخورد. احساس بی حالی و سرما تمام وجودش را فرا گرفته بود. تپش های قلبش یکی در میان شده بود. آدریان در حالی که بی تابانه اشک می ریخت؛ چشمان سرخش را به او دوخت و گفت:

- از دستت نمی دم رفیق.

سپس مشتت از خون را به دهان آیدن ریخت. قلب آیدن دوباره به حالت اولیه برگشت. اما آیدن همچنان بی حال بود. آدریان با درماندگی گفت:

- رابرت توی قمقمه من خون تکشاخه.

رابرت فریاد زد:

- نه ... اون که نمی میره.

- منم می خوام اون نمیره ... خون تکشاخ بهش قوت می ده.

رابرت باز هم امتناع کرد. آدریان با خشم فریاد زد:

- کاری که گفتم بکن.

چند لحظه بعد آدریان دهانه قمقمه را به لبان آیدن چسباند. آیدن حس کرد تمام وجودش به ناگاه مملو از انرژی شده است. می توانست جاری شدن خون گرم را در بدنش احساس کند. می توانست دوباره نفس بکشد. تمام وجودش به ناگاه از قدرت لبریز شده است. به آرامی از جا برخاست و نفس عمیقی کشید.

آدریان لبخند زد و گفت:

- زود باش جریان خونتو کند کن تا وقتی که دیگه احساسش نکنی. تپش های قلبت رو به حداقل برسون تا

دیگه صداس رو نشنوی.

آیدن تمرکز کرد. اینبار به سادگی از پشش بر آمد. لبخند زد و به رابرت و رزا نگریست. رزا فریاد کوتاهی کشید:

- خدای من مردمک چشمش سرخه مثل تو..

آدریان رو اسبش پرید و گفت:

- موقتیه. مثل مال تو ...

- یعنی چی؟

- تا زمانی که یه تکشاخ رو نکشه ... رنگ چشمش ثابت نمیشه. این رنگ چشمای یه قاتله.. یه هیولا ...

رابرت در حالی که دستان آیدن را می فشرد؛ گفت:

- به نظر من که قشنگه ... مخصوصا که به تو خیلی میاد آدریان.

آدریان سر تکان داد و به راه افتاد.

اشک بی وقفه از چشمان آدریان سرازیر شده بود. از روی اسب پایین پرید و با گامهای آرام به سمت دروازه ای

سوخته از شهری مخروبه حرکت کرد. آیدن هم از اسب پایین پرید. کنار آدریان ایستاد و گفت:

- آرام باش رفیق ...

آدریان دستان لرزانش را روی زمین کشید و شروع به کندن آن کرد. اشکهایش سیلاب وار روی خاک می

چکید. گودال کوچکی کنده بود و از درونش جعبه سنگی کوچکی بیرون کشید. آیدن شانه های آدریان را فشرد.

آدریان دست او را پس زد. جعبه را برداشت و از دروازه شهر گذشت. آیدن افسار راسل را کشید و اشاره کرد تا

رابرت و رزا به دنبالش حرکت کنند. به محض اینکه از دروازه گذشت؛ سوز و سرمای استخوان شکن تمام

وجودش را فرا گرفت. رابرت پرسید:

- این دیگه چه کوفتیه؟

آدریان زیر لب پاسخ داد:

- اینجا نفرین شده است.

رابرت با پوزخندی بی تفاوت گفت:

- نمی گفتم هم معلوم بود.

آیدن به اطراف نگریت. حق را به رابرت می داد. تمام خانه های شهر در هم شکسته و سوخته بود. ستونهای

سنگی و فروریخته و قندیل های کهنه و بزرگ ...

رزا پیشنهاد کرد:

- بهتره همینجا بمونیم تا آدریان برگرده.

آیدن به آدریان نگریت که پاهای خسته اش را رو برف می کشید و پرسید:

- اون کجا می ره؟

- اینجا زادگاهشه ... اینجا قلمروشه ...

- قلمرو؟ قلمرو چی؟

- قلمرو فرمانرواییش ... میراث اجدادش ... سرزمین پادشاهییش ...

- پادشاهی؟ پس چرا مخروبه اس؟

- من نمی دونم.

رزا سکوت کرد. آیدن اما احساس می کرد رزا خیلی بیشتر از این می داند. زیر لب گفت:

- اون یه شاهزاده بوده ... می دونستم ...

رزا پاسخ داد:

- آره شاهزاده بوده. اما الان یه پادشاهه.

رابرت نگاهش را به رزا دوخت و گفت:

- پادشاه؟ بدون هیچ مردم و سرزمینی؟

رزا اخم کرد و گفت:

- پادشاهی چیزی نیست که تبعید و روی تخت شاهی نبودن از بین ببردش رابرت ... پادشاهی توی خون

فرمانرواها جریان داره. امپراطوری در وجود یه نفر بالقوه وجود داره. پادشاهی یه حقه ... یه حق ذاتی ... و شاه

بودن توی ذات آدریانه. توی خونس جریان داره. اون یه پادشاهه ... گرچه سرزمین و مردمش به فنا رفتن ...

آیدن نفس عمیقی کشید و به رد پای آدریان خیره شد. سری تکان داد و رد پا را دنبال کرد. رابرت فریاد زد:

- جا می ری آیدن؟

- دنبال پادشاهی که برای سرزمین از دست رفتش گریه می کنه ... برای مردمش..

آیدن بی توجه به اعتراض های رزا و رابرت به راهش ادامه داد اما در نقطه ای دیگر هیچ رد پایی نمایان نبود. حدس می زد آدریان بقیه راه را مانند الف ها طی کرده است. سر بلند کرد. در برابرش بنایی باشکوه و در هم شکسته به چشم می خورد. ستون های مرمرین و درخشانی که روی زمین افتاده بودند. بی آنکه روی آن برفی نشسته باشد. پله های ترک خورده ای که ذرات الماس روی آن برق عجیبی می زد. راهرویی دراز و وسیع که ستون های مرمر افتاده در کف آن بیشتر از همه چیز جلب توجه می کرد. اینجا یک قصر مخروبه بود. آیدن گوشه های را تیز کرد. صدای هق هق دردناکی از انتهای راهرویی به گوش می رسید. به سرعت به سمت مرجع صدا دوید. آدریان مقابل تخت پادشاهی ای فروریخته و شکسته زانو زده بود و می گریست. در جعبه سنگی باز بود و کنار آدریان قرار داشت. آدریان تکه پوستی به دست گرفته بود و به شدت می گریست. آیدن چند قدم به او نزدیک شد. آدریان سر گرداند. چشمان زمردینش از اشک برق می زد و صورتش خیس خیس بود. آیدن تکه پوست را از او گرفت و به آن نگریست. یک نقاشی بسیار هنرمندانه از مردی جوان بود. با بینی کشیده و چشمانی زیبا. موهایی سیاه و لخت که به خوش حالت ترین شکل قسمتی از پیشانیش را می پوشاند. مرد جوان که بسیار آشنا می نمود ، لبخندی جذاب به لب داشت و نیم تاج زیبا و با شکوهی روی سرش خود نمایی می کرد. در کسری از ثانیه آیدن پسر جوان و خوشقیافه را شناخت. چشمان روشن و شادش بی نهایت آشنا بود.

آیدن زیر لب گفت:

- این تویی آدریان ... قبل از اینکه ... اینکه ...

آدریان با صدایی آرام و رنجور پاسخ داد:

- پیش از اینکه بمیرم ... پیش از اینکه یه هیولا بشم ...

چهره آیدن در هم رفت. قلبش به ناگاه در سینه هایش تنگ شد. احساسات انسانی مانند خون گرمی در بدنش جریان یافت. احساس می کرد تمام وجودش نگران چشمان اندوهگین آدریان است. نمی توانست با جریان داغ اشک که گونه های سردش را می سوزاند مبارزه کند. ابروهای در هم رفته و چشمان سرخ و خیس آدریان قلبش را به درد می آورد. به آرامی روی زمین به نشانه احترام زانو زد و سرش را پایین گرفت. آدریان سرش را آهسته به دیوار کوفت. آیدن گفت:

- تو یه پادشاهی ... آدریان.

آدریان روی دیوار سر خورد و رو روی زمین نشست. یکی از زنانش را در آغوش گرفت و پیشانش را به آن تکیه داد و سپس گفت:

- پادشاهی که قلمروش قرنهایست که مخروبه شده ... مردمش قرنهایست که نابود شدن ... - نگاه سرخ و اشکبارش را به آیدن دوخت و ادامه داد - ... مردم من قتل عام شدن به خاطر اشتباهات من ... خون پدرم کف همین قصر نحس پاشید به خاطر من ... منی که فکر می کردم می تونم به جنگی خاتمه بدم که هیچ وقت تموم نمی شد ...

آیدن شانه های آیدن را فشرد و گفت:

- برام تعریف کن ...

- اگه گفتنش فایده ای داشت تو ای چند قرن حتما با یکی دربارش حرف می زدم.

- فرق می کنه. تو تو ای چند قرن اصلا اینجا برنگشتی ... اما الان اینجا می ... لازمه که بگی ... باید این

مهر و موم اسراری که قرنهای تو قلبت حبس شدن رو بشکنی. شاید اینطوری بهتر بشه.

آدریان به آیدن خیره شد. چشمان خونین رنگش اشک آلود بود و برق می زد. چهره اش افسرده و شکسته به نظر می رسید. آدریان از جا برخاست و کنار ستون صیقلی و زیبایی ایستاد. بازتاب یا قوتی نگاهش روی سنگ خیره کننده بود. سری تکان داد و گفت:

- نمی خوام. داستان پادشاهی که قدمهایش خیس از جوی خون مردمشه شنیدی نیست ...

پیش از اینکه آیدن حرفی بزند آدریان آنجا را ترک کرده و گفته بود:

- برگرد پیش رزا و رابرت ... استراحت کنین ... من تا قبل از تاریک شدن هوا بر می گردم.

شنل سفری آدریان کنار ستون نقره فام افتاده بود. آیدن با بی حوصلگی از جا برخاست و شنل را برداشت تا آنجا

را ترک کند اما جسمی کوچک و چرمین از جیب آن به زمین افتاد. آیدن نیم نگاهی به آن انداخت و آن از روی

زمین برداشت. دفترچه ای کوچک با جلدی چرمی و براق بود. آیدن دفترچه را گشود. صفحاتش از کاغذی

نامرغوب و قدیمی اما ضخیم و محکم بود. صفحه نخست نام آدریان نوشته شده بود. آیدن دقیق شد. این رنگ

حاصل جوهر نبود. با تعجب زیر لب زمزمه کرد:

- خون؟

با ترس توام با هیجانی صفحات بعد را بررسی کرد. شگفتی اش دو چندان شد. افکارش را با زبان تکرار کرد:

- اون اینا رو با خون نوشته ...

دقیق تر خط ها از نظر گذراند. به نظر نوعی خاطره نگاری می آمد که:

- با خون خودش ...!

من یک پادشاه بودم ... حداقل به دنیا آمده بودم تا پادشاه باشم. شاهزاده ای از دو رگ و ریشه ... نیم الف و «
نیم انسان.

قرنها پیش از آنکه مرزی علم و جادو را از هم بگسلد؛ قرنهایی که علم بعد ها آن را زمان اساطیری نامید،
موجودات در کنار هم در مرزبندی های مشخصی زندگی می کردند. موجودات ارگانیک، غیر ارگانیک و
موجودات مبدل. سرزمین ها مرز و امپراطوری مستقل داشت. گاه جنگ میان دو سرزمین و گاه دو نژاد در می
گرفت. گاه نیز جهان در صلح بود. برای سالیان طولانی الف ها مالک اغلب سرزمین های زمین بودند. در عمل
هیچ قدرتی یارای برابری با آنها را نداشت. الف ها از انسانها حراست می کردند اما این محافظت برای برخی
موجودات ناخوشایند بود. موج نا رضایتی از الف ها به خاطر دوستیشان با انسان ها به سرعت همه گیر شد اما
بیشتر موجودات از قدرت های جادویی الفها و جمعیت زیاد انسانها هراس داشتند بنابراین اقدامی علیه الف ها
صورت نمی گرفت. پادشاه شیاطین برای درهم شکستن قدرت الفها نقشه ای هوشمندانه کشید. او می دانست تا
زمانی که اتحاد الف ها و انسان ها، هیچ نیرویی قادر به شکست آنها نیست. به خصوص که ولیعهد الف ها یک
دورگه الف - انسان بود ... یعنی من.

بنابراین انسانها را نسبت به الفها بدبین کرد و به پادشاه آنها القا کرد که قدرت مبارزه با الفها را دارد. اما شیاطین
برای مقابله با جادوی و قدرتهای فرا طبیعی الفها هیچ سلاحی نمی شناختند ولی انسان ها با هوش بودند. آنها
در برابر جادو نیرویی یافتند که همانند جادو قدرتمند بود.

علم! انسانها معتقد بودند که با علم می توانند بر جادو غالب شوند و این تقریبا حقیقت داشت. علم تسلط بر
قوانین طبیعی بود و جادو تسلط بر قواعد غیر طبیعی. در حقیقت جادو و طبیعت در توازن کامل قرار داشتند و
تسلط بر هر کدام قدرت خارق العاده ای به وجود می آورد و جنگ آغاز شد ...

هزاران کشته ، هزاران زخمی و یتیم. درد و اشک. داغ. برای صدها سال زندگی در آتش و خون و تیغ. روزهای تاریک و شبهای خونینی بر زمین می گذشت و من به چشم می دیدم که چگونه بیگناهان کشته می شوند. پدرم با تمام قوا به مبارزه با انسانها می پرداخت اما من و چند نفر از دوستانم با ریشه این جنگ مخالف بودیم. در حقیقت من نمی توانستم در هیچ از جبهه ها بکنم. انسانها و الف ها هردو خانواده و مردم من به حساب می آمدند.

رشته افکارم از هم گسسته می شود وقتی به سالهای صلح می اندیشم ... سالهایی سرشار از آزادی و لبخند ... شانزده ساله بودم که به عنوان ولیعهد انتخاب شدم. یک دو رگه و یک قهرمان برای مردم سرزمینم. به سختی می توانم لذت پاکي و معصومیت آن سالها را به یاد بیاورم. گویی هرگز بر من سالهایی آنچنان پاک و بی گناه نگذشته است. گویی آن جوان خوشچهره و دوست داشتنی را که برای مردمش سمبل محبت و قهرمانی بود ، اصلا نمی شناسم. انگار که من ، هرگز او نبوده ام.

دیاران * دختری از تبار الف ها بود که یک رگ از مادر بزرگش او را به پریان افسانه ای (ویلا ها **) متصل می ساخت. بدون شک او زیباترین زنی بود که به عمرم دیده ام. با گیسوان گندمگون اما نقره فام. چهره ای بی نقص و چشمانی زمردین. پدرم یک سال پس از انتخاب من به عنوان جانشین دیاران را به همسری من در آورد. زیبایی نفسگیر دیاران که خود نجیب زاده بود از او یک ملکه کامل می ساخت. دیاران زنجیر نقره ای و براقی به گردن داشت که شیشه کوچک و درخشانی به آن آویخته بود. محتویات شیشه مایعی درخشنده و سیمین به نظر می آمد.

خون تکشاخ!

پس از ممنوعیت شکار تکشاخ و مجازات سخت مجرمان این کار تقریبا دیگر هیچ کس پیدا نمی شد که خون تکشاخ داشته باشد. شاید اگر مردم از خاصیت احیای آن اطلاع کامل می یافتند ، قوانین و مجازات ها هم نمی توانست مانع شکار تکشاخ شود اما اکثر مردم تنها از ترمیم کنندگی و شفابخشی آن اطلاع داشتند. دیاران هرگز اشاره ای به علت حمل آن نمی کرد و در پاسخ سوال های مصرانه من ، تنها زیبایی آن را بهانه قرار می داد.

سالهای آرامش و صلح به زیبایی می گذشت. روز ها و ماه هایی که من هنر های رزمی تمرین می کردم.

سالهایی که آوازه و شهرت شاهزاده ای جوان و نیمه الف نیم انسان در اکثر سرزمین ها پیچیده بود. زمانی که هیچ کس یارای مبارزه با مرا نداشت ... ولیعهد خوشچهره و معصومی که عدالت و رقت قلبش زبانزد بود. اما حقیقتی تلخ در پس چهره جذاب این شاهزاده موج می زد ... من با غرور پیوند خورده بودم و اعمالم با همین گناه نابخشودنی هدایت شده بود. ***

شاید محبوبیت من به خاطر این بود که مردم تصور می کردند ، من با هیچ گناهی هدایت نمی شوم اما برای من حقیقت مثل روز روشن بود و مبارزه با این خصیصه هم فایده ای نداشت. شاید به جهت همین غرور بود که تصور می کردم هیچ خلاء و کاستی ای در زندگی من یافت نمی شود جز یکی که خلأی غیر قابل انکار بود ...

تنها یک خلا بزرگ در زندگی من موج می زد که فقط در تنهایی هایم به چشم می آمد. یک کمبود و استیصال شدید که هیچ کدام از خوشبختی هایم را به چشم نمی آورد. خلأی که به وسیله یک انسان ؛ تمام و کمال جبران شد ... آدمی که برای نخستین بار به نیمه انسانیم تلنگر زد و به خروشش در آورد ... کسی که مهمترین جای خالی زندگی را با لبخندهای گاه و بیگاهش پر کرده بود ... جای خالی عشق را ... !

* Diaran

موجوداتی با ریشه در اساطیر و ادبیات ژرمنی. پریزادگانی بسیار زیبا که خصوصیت اغواگری: * Wella * دارند. آنها به رقص های خیره کننده و جنون آور مشهورند.

*** درباره هدایت اعمال و گناهان در فصل های بعد مفصلا توضیح داده و بحث خواهد شد.

پدرم فرمانروایی و فرماندهی انسانها را زمانی به من سپرد که من به شدت با قوای سیاه و محرک درونیم در حال جدال بودم. گویی آن زن ارغوانی پوش رویاهایم ، هر شب دست در دست من تمام مساحت سرسرای شیشه ای را می رقصد و مرا نیز همچون عروسکی اراده به رقص در می آورد. می دانستم که نا خودآگاه من غرور را برگزیده است. می دانستم که از این پس تمام وجودم با غرور در هم می پیوندد و هدایت می شود. گویی هیچ اراده ای از خود نداشتیم. کبر و خودخواهی همچون زهر سردی ، رگ های درونم را که خون گرم

احساس در آن می جوشید را منجمد می ساخت و من آنقدر ضعیف بودم که کنترل روح و اعمالم دیگر تحت اختیار خودم نبود.

انسانها دیگر مانند سابق به من اعتماد نداشتند. همه چیز بر خلاف میل باطنی من پیش می رفت. احساس می کردم نژادی متفاوت و برتری ذاتی نسبت به انسان ها و الف ها دارم ... من بیش از آنچه که تصور شود مغرور و بی ملاحظه شده بودم. من از انسانها جنگجویانی قابل و از الفها لشگری ساخته بودم که قدرتهای جادویییشان بی نظیر بود. اما چیزی که من بیش از سایر قوا به آن می بالیدم ، لشگر کوچکی از دورگه ها بود که در هر دو قابلیت عالی بودند. جنگجویان و تیر اندازانی ماهر با نیروهای ماوراء الطبیعه.

در همان روزها با دختری بر خوردم که برادر پانزده ساله اش به دست انسانها کشته شده بود. یک انسان با همه ضعف ها و قوت هایی که می توانست داشته باشد. او یک انسان اصیل بود. نسل اندر نسل از دودمان انسانها. اما برادرش یک دورگه الف - انسان به حساب می آمد. او می خواست مهارتهای رزمی بیاموزد اما قانون من هیچ زنی را برای آموزش نمی پذیرفت. هفته ها او را می دیدم که کنار دروازه قصر به درختی تکیه می می زد و منتظر می ماند تا هر بار از من درخواست کند و من هر بار متکبرانه او را پس می زدم.

نمی دانستم چه چیز در او مرا جذب می کرد که شبانه از پس پرده های ضخیم پنجره اتاق دقایقی را به او خیره می شدم. به او که زیر همان درخت می خوابید در حالی که سنگی زیر سرش قرار داشت. شاید انسان بودنش ... شاید عزم راسخش ... شاید هم چهره انسانیش با همه ضعف ها و قوت ها ...

او زیبایی خیره کننده و یا چشمانی افسونگر نداشت. کلاریسا فقط یک انسان بود. انسانی که برای زندگی و هدفش تلاش می کرد بی آنکه بتواند با اطمینان بگوید تا چند دقیقه دیگر حتما نفس می کشد.

شبی که در برابر عشق زانو زدم باز هم رویای زن ارغوانی پوش را دیدم که با من می رقصد. با دلپره از جا برخاستم. تشویش اجازه نمی داد دوباره به خواب بروم. طبق عادت کنار پنجره ایستادم و پرده های ضخیم را اندکی کنار زدم. کلاریسا بر خلاف همیشه بیدار بود. آتش کوچکی برافروخته بود و با چوب کوچکی هیزم هایش را جا به جا می کرد. زانوانش را در آغوش گرفت و به تنه درخت تکیه داد. تکه چوب کوچک را که دود رقیقی از برخاسته بود را در هوا تکان می داد و با دود بازی می کرد. برای لحظه ای نگاهش به پنجره افتاد و بلافاصله پرده را بستم و از درز کوچکی واکنشش را نظاره گر شدم. سرش را تکان داد و دوباره هیزم ها را جابه

جا کرد. چیزی به ناگاه در قلبم شکست. احساسی که به وضوح مشخص بود به نیمه انسانیم تعلق دارد. سر گرداندم و به دیاران نگریستم. با آرامشی وصف ناپذیر خوابیده بود در حالی که گیسوان خیره کننده اش باشکوه و زیبا نیمی از پیشانیش را می پوشاند. ابروان کشیده و پوست درخشانده اش بی نظیر و خیره کننده بود اما کسی گویی در اعماق وجودم چشمان قهوه اس و موهای فندقی روشن کلاریسا را می خواست. دیاران چشم گشود و با آن نگاه زلال و بی نقصش به من نگریست. آوای افسانه ایش در گوشم پیچید:

- بیداری؟ حالت خوبه ...

سر تکان دادم. همان شخص از ژرفای وجودم صدای صاف و متحکم کلاریسا را می خواست. بی آنکه بیشتر به صورت پریگونه دیاران خیره بمانم ، با کلافگی و استیصال پاسخ دادم:

- چیزی نیست عزیزم ... تو بخواب ... من نیاز به هوای تازه دارم.

دیاران نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:

- زود برگرد و بخواب ... این روزا خیلی خسته ای.

ردای ابریشمی ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. قدم های تند من به دویدن مبدل شد. دلیل اینهمه اشتیاق را برای رو به رو شدن با کلاریسا نمی فهمیدم. نگرهبانان از دیدن من شگفت زده شدند. بی توجه به آنها از دروازه قصر بیرون رفتم.

کلاریسا با دیدن من از جا برخاست و تعظیم کرد. اما من بی اختیار به سمت او دویدم. نمی دانم چه چیز مرا واداشت تا در آغوشش بگیرم و او را عاشقانه ببوسم. اصلا نمی فهمیدم چه چیز مرا تا سپیده کنار او نگه داشت بی آنکه حرفی بزنم. تنها ساعتها به او خیره شدم. کلاریسا نیز حیرت زده و دستپاچه هیچ نگفت و به بازی با هیزم ها ادامه داد. با طلوع خورشید از جا برخاستم و به قصر برگشتم بی آنکه کلمه ای بین ما رد و بدل شود. من نمی فهمیدم. نمی توانست اینقدر سریع رخ دهد. عشق که به این سادگی ها نبود. من زیباترین زن سرزمین را برای خودم داشتم اما این احساس هرگز نسبت به دیاران در وجودم شعله نگرفته بود و حالا یک انسان مرا به وادی ای می کشاند که رهایی از آن ناممکن به نظر می رسد.

هیچ چیز نمی توانست مرا از فکر کلاریسا بیرون بکشد حتی زیبایی شگفت انگیز دیاران. احساس می کردم

تمام وجودم ذوب می شود و قلبم یخ می زند. عقل مرا از این احساس دردآور پس می زد و عشق این درد را

برایم شیرین می نمود.

زمزمه هایی به گوش می رسید که انسانها در حال تدارک شورشی علیه الف ها هستند اما هیچ کس به آن اهمیت نمی داد. همه تصور می کردیم انسانها در برابر قدرت جادویی الفها ؛ هیچ توان مقابله ای ندارند. پدرم معتقد بود ، با وجود من به عنوان یک ولیعهد دورگه، شورش احمقانه است. اگر شورش اتفاق می افتاد کلاریسا به عنوان یک انسان در کدام جبهه می ماند؟

بی شک در جبهه انسانها اما ... اما همین انسانها قاتل برادر کلاریسا به حساب می آمدند، او نمی توانست به آنها ملحق شود. ذهنم پر از کشمکش های مختلف بود که دیاران مرا مخاطب قرار داد.

- یکی اومده ببیندت آدریان ...

- حوصله هیچ کس رو ندارم ... یه جوری ردش کن ...

- اون خیلی اصرار می کنه ... همون دختره اس که چند وقته کنار دروازه قصر اتراق کرده. خواستش رو قبول کن.

قلبم به ناگاه با شدت تپیدن گرفت و خون به صورتم دمیده شد. سعی کردم این هیجان و اشتیاق را از دیاران پنهان کنم.

- باشه. بهش بگو بیاد.

در سرسرا گشوده شد. کلاریسا با ظاهری آراسته و زره برنزی رنگ رو به روی من ایستاد و گفت:

- می خوام تنها باهاتون حرف بزنم.

پیش از آنکه من حرفی بزنم دیاران سرسرا را به همراه نگهبانان ترک کرد. پس از سکوتی طولانی من سرفه ای کردم و گفتم:

- خب چی می خوای؟

کلاریسا در یک قدمی من ایستاد و به چشمانم خیره ماند. اینبار نوبت او بود که با بوسه مرا شگفت زده کند. با هم به سمت بالکن حرکت کردیم. خورشید در آستانه غروب بود. کلاریسا گفت:

- من همه خونوادم رو از دست دادم. آدما اونا رو کشتن ...

- فکر می کردم خود تو یه انسانی..

- چرا هستم اما از شون متنفرم. باور کن ترجیح می دادم هر چیزی جز این باشم.
- پس اگه جنگ بشه ...؟
- من طرف شمام.
- فشار شدیدی به من احساس خفگی را القا می کرد. گویی برای گفتن چیزی که در ذهن داشتم روحم را شکنجه می کردند.
- ا...ا...مممم کلاریسا ... سمت همینه دیگه؟
- آره ...
- کلاریسا ... ممکنه ... یعنی فرداشب یه مهمونی سلطنتی برگزار میشه. من می خوام ... تو هم بیای.
- ما آدمای معمولی حق شرکت نداریم.
- زبانم گویی قفل شده بود. تمام تنم می لرزید. گویا از گفتنش شرم داشتم و یا شاید هم احساس گناه مرا در هم می شکست.
- تو با من میای. به عنوان همراه من.
- اما شاهزاده دیاران ...
- اون ناراحت نمی شه. یعنی نباید بشه ... هر چی باش من ولیعهدم.
- تو ناراحت نیستی. از اینکه داری اینجوری با اون رفتار می کنی؟
- دست راست کلاریسا را میان دستهایم گرفتم و گفتم:
- من فقط وقتی ناراحت هستم که تو ازم دور باشی.
- پس من رو با خودت می بری به جنگ؟
- به چشمان مشتاق و ملتشمس خیره شدم.
- اگه قول بدی خودتو به کشتن ندی آره ... می برمت.
- کلاریسا از عمق جان خندید و مرا در آغوش کشید. قلبم کویی هر لحظه سینه ام را می شکافت. تپش هایی محکم و نا منظم. دستم را میان موهای موج او فرو بردم. از شدت هیجان و شوق دستانم گویی می سوخت.
- گویی هر لحظه تمام من در کنار نگاه پر حرارت او خاکستر می شود.

* * *

کنار آینه ای دیاران مقابل آن موهایش را مرتب می کرد ایستادم و گفتم:

- خیلی عالی شدی..

- متشکرم. تو هم فوق العاده شدی آدریان.

لبخند آرامی زدم و بازو هایم را به او سپردم. چند لحظه مات جذابتش شدم. بدون شک بی نظیر بود. سر تکان دادم و به همراهش وارد سرسرای جشن شدم.

با دیدن ما عده کثیری از مردم تعظیم کردند. پدرم گیلاسی از نوشیدنی خوشرنگی را به دست ما داد و گفت:

- خوش باشید.

دست پدرم را گرفتم و گفتم:

- پدر امشب احتمال حمله وجود داره ... نگاه کن. هیچ کدوم از انسانهای نجیب زاده امشب در جشن شرکت نکردم.

پدرم به نگاه نگران من و دیاران چشم دوخت و پاسخ داد:

- اینجوری نگام نکنید. جای دلهره نیست. هیچ چیز قرار نیست مهمونی امشب رو خراب کنه. برید برقصید و شاد باشید.

دیاران لبخند زد و گفت:

- بی خیال آدریان. من به پادشاه ایمان دارم. بیا بریم یه چرخی بزنیم.

دیاران چرخی زد و دستان مرا گرفت. تمام مدت رقص چشمانم را به او دوخته بودم. نگاه حیرت انگیز و لبخندی

به یاد ماندنی ... با وجود او چگونه من دل به یک انسان معمولی دوخته بودم؟ با داشتن پرنسسی به خیره

کنندگی دیاران چرا یک دختر ساده و انسانی مرا جذب می کرد. هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای نگهبانان به گوش رسید:

- شما نمی تونین برین داخل..

- اما من ...

دیاران و من به آنها نزدیک شدیم. کلاریسا بود. با لباسی طلایی و قهوه ای و موهایی که روی شانه هایش

ریخته شده بود. زیباییش در مقایسه با دیاران هیچ بود. دیارانی که لباس بلند و سپید به تن داشت با نقره و

الماس هابی که آن را بیشتر جلوه گر می کرد.

دیاران رو به نگهبان گفت:

- اینجا چه خبره؟

نگهبان زیر لب گفت:

- این دختر اصرار داره وارد مهمونی بشه.

- مشکل کجاست؟

- اون یه آدم معمولیه ...

جرات به خرج دادم و گفتم:

- اون با منه. من دعوتش کردم.

دیاران لبخندی زد و رو به کلاریسا گفت:

- بیا تو ... باید از شاهزاده ممنون باشی.

کلاریسا سر فرود آورد و گفت:

- متشکرم.

دیاران ابرویی تاب داد و پرسید:

- حالا چرا اصرار داشتی بیای؟

کلاریسا سکوت کرد و نگاهی به من انداخت. سعی کردم کمی شجاع باشم اما گویی تمام قوایم را از دست داده

بودم. به سختی پاسخ دادم:

- من ازش دعوت کرده بودم.

دیاران با تعجب به من چشم دوخت و گفت:

- امیدوارم دلیل موجهی داشته باشی ... من می رم یه کم نوشیدنی بخورم.

نگاه من و کلاریسا تقریباً تمام گامهای دیاران را شمرد. وقتی دیاران میان جمع ناپدید شد نگاهم را به کلاریسا

دوختم. کلاریسا لبخند شرمگینانه ای زد و گفت:

- چه خوب کنار اومد ...

دست کلاریسا را میان مشتم گرفتم و جواب دادم:

- خب اون نمی دونه من چه حسی بهت دارم ... الان فقط فکر می کنه برای رقص دعوتت کردم.

- اگه بفهمه چی میشه ...

در حالی با دستانم کلاریسا را به حرکت وا می داشتم گفتم:

- خب بالاخره می فهمه ... اما ما نباید امشب نگران اون وقت باشیم.

نمی دانم رقص ما چند دقیقه طول کشید. شاید هم ساعتها در کنار هم راه رفتیم و چرخیدیم. شاید مدتها کنار

شمعدان ها به چشمان هم خیره ماندیم و شاید هم برای ساعت ها به مجسمه های مرمرین تکیه کردیم و

حرف زدیم اما به ناگاه همه چیز به هم ریخت و تشویش را به تک تک ثانیه های سرشار از لبخندمان تزریق

کرد:

جنگ به راستی آغاز شده بود. انسان ها در برابر ما لشگر کشیده بودند. علاوه بر انسانها ، شیاطین و گرگنها

هم تمام قوایشان را علیه ما به شورش در آوردند اما هنوز جنگ پشت دروازه های شهر و در میان جنگل بود.

پدرم از من خواست تا در شهر بمانم و به هیچ قیمتی به دشمن _ ولو تنها یک سرباز _ اجازه گذشتن از دروازه

شهر را ندهم. روزها پر از جنگ و خونریزی می گذشت. قوای انسانها بیش از تصور ما قوی بود و من هرگز

تصور نمی کردم علم اینگونه بتواند تن به تن با جادو مقابله کند.

گاه ساعتها از بالای قلعه های دیوار شهر به میدان جنگ خیره می شدم. مردان قدرتمند سرزمینم را می دیدم

که زخمی و یا کشته می شوند. باور نمی کردم اتحاد انسانها و الفها به این سادگی شکسته شود. اتحادی که من

حاصل آن بودم. یک دو رگه ...

با این که با تمام وجود تمایل داشتم در جنگ به صورت مستقیم حضور پیدا کنم ، پدرم مانع آن شد. در برابر

اصرار های مکرر من تنها پاسخ داده بود:

- تو قراره پادشاه باشی ... این جنگ بالاخره تموم میشه اما من نمی خوام تو در حالی پادشاه بشی که دستت به

خون مردم آغشته باشه ... تو یه دورگه ای و انسانها هم نوعت به حساب میان.

او مرا به آرامش فرا می خواند و معتقد بود باید از شهر و مادرم مراقبت کنم. اما من در هیچ کدام موفق نبودم.

سالها از پی سالها می گذشت و جنگ هر لحظه خونین تر و آشفته تر می شد. من مادرم ، دیاران و کلاریسا را در قصر حبس کرده بودم. این جنگ برای آن سه بیش از همه خطرناک بود. برای مادرم به عنوان یک انسان و ملکه الفها ... برای دیاران به عنوان همسر ولیعهد که یک پسر باردار بود ... و برای کلاریسا به عنوان انسانی پر از خشم نسبت به هم نوعانش ، انسانی که من به او اهمیت زیادی می دادم.

کلاریسا مدام اصرار داشت تا به جنگ برود اما مخالفت های من و سحر دیاران او را درون اتاقش در قصر زندانی کرده بود.

هیچ کس نمی دانست این وضعیت تا کی ادامه پیدا خواهد کرد. دشمن تقریبا دور تا دور شهر را محاصره کرده بود و آذوغه ما رو به پایان بود.

درست آن زمان بود که تصمیمی احمقانه گرفتم. با غروری بی دلیل و بدون فکر و نقشه ای عده ای از نزدیک ترین دوستانم را دور خود جمع کردم. عده ای دورگه درست مانند من ...

دور از چشم پدرم که در میدان نبرد بود یک لشکر قدرتمند ساختم. من می خواستم به جنگ خاتمه دهم. تصور می کردم تنها من می توانم برای همیشه این نزاع را پایان ببخشم. تصمیم داشتم به عنوان یک دورگه به همراه لشگری از الف - انسانها به میدان نبرد بتازم بی خبر از اینکه جنگ و رهبری یک جبهه مجزا هنوز برای من زود و خطرناک بود.

گاهی فکر اینکه پدرم با چه از خود گذشتگی ای در کنار افرادش می جنگد ، آزارم می داد. او حتما به این دل خوش کرده بود که من حتما تا پای جان از شهر و قصر مراقبت می کنم. او لابد تصور می کرد من شهر را خالی رها نمی کنم اما برای من ، هدف بی برنامه و واهی ام بیش از همه چیز ارزش داشت.

روز حمله مادرم تمام تلاشش را کرد تا مرا منصرف کند ولی موفق نشد ...
دیاران هم سعی در متقاعد کردن من با دلیل و منطق داشت.

در این میان تنها کلاریسا بود که قسم خورد یاریم می کند اما من نمی توانستم به او اجازه دهم در چنین درگیری خطرناکی شرکت کند. جنگی بی شک از حد قوت یک انسان به دور بود. اما او به شنلم چنگ زد و التماس کرد. اشک می ریخت و ملتسمانه لابه می کرد. نمی دانم چرا تسلیمش شدم.

- به شرطی با من میای که تمام مدت کنار من باشی ... نمی خوام بلایی سرت بیاد کلاریسا ...

کلاریسا پذیرفت و صبح زود لشکر آماده من از دروازه پشتی شهر خارج شدند. پیش از آنکه خودم از دروازه خارج شود صدای گریه کودکی توجهم را جلب کرد. دختر بچه ای دست در دست برادر خردسالش نزدیک اسب من شد و با بغض گفت:

- سرورم ...

به چشمان آبی اقیانوسی اش زل زدم. دخترک پیراهن گلپه‌ی کوتاهی به تن داشت و موهای بلند و مشکی اش با روبانی آبی و ابریشمی بسته شده بود. از اسب پیاده شدم و کنار آن دو زانو زدم.

- چرا گریه می کنی؟

دخترک به چشمان روشن من خیره شد و گفت:

- پدر و مادرم تو این جنگ مردن. ما تنها شدیم ... خواهرم تو لشگر شماست. من نمی خوام شکست بخوریم ... اگه شکست بخوریم اونا وارد شهر میشن ... من نمی خوام بمیرم ... نمی خوام خواهرم و برادرم بمیرن. خواهش می کنم این شهر رو نجات بدین.

برای لحظه ای بغض کردم و سپس با صدایی که تلاش می کردم نلرزد پرسیدم:

- شماها انسان هستین؟

- تقریباً ... مادر و پدرم هر دو دورگه بودن ... من الفم ولی برادرم انسانه ...

- و خواهرت؟

- اون ... اون ... راستش اونم انسان بود ..

- منظورت چیه؟

پیش از اینکه دخترک پاسخی دهد ، کلاریسا صدایم زد:

- آدریان ... عجله کن ...

سر تکان دادم و رو به دخترک گفتم:

- اسمت چیه؟

- اسم من مالناست. اینم برادرم پیتره ... زود باشین. برین ..

دستم را روی شانه های مالنا گذاشتم و گفتم:

- بهت قول می دم که همه چیز درست بشه ... من پیروز میشم.

اسب را هی زدم و با سرعت از دروازه شهر دور شدم بدون اینکه حتی بتوانم تصورش را هم بکنم که بازگشتم به شهر با چه حالی خواهد بود ...

تا آن روز معنای نا امیدی را درست نفهمیده بودم اما وقتی با لشکر به خاک و خون کشیده سرزمینم رو به رو شدم ، دریافتم زندگی گاهی به جایی می رسد که حتی فرصت افسوس را هم از ما می گیرد. سراپرده ها نیمه سوخته بود و سربازان همه زخمی و خسته بودند.

لشکریان پدرم عملاً شکست خورده بودند. درنگ به هیچ وجه جایز نبود. بدون تفکر دستور حمله شبانه به اردوگاه دشمن دادم. در یک چشم به هم زدن خیل عظیمی از سربازان دویدن گرفتند. همه جا پر از گرد و خاک و خون شده بود. صدای به هم خوردن شمشیر ها و پرتاپ توپ های آتشین از منجنق ها وحشت عجیبی در قلبم ایجاد می کرد. جنگ ما تن به تن بود. تصور می کردم می توانیم با توانایی منحصر به فرمان در مبارزات تن به تن با دشمن مقابله کنیم اما تعداد آنها خیلی بیشتر از ما بود. از همه جهات محاصره شده بودیم. راهی برای عقب نشینی و فرار هم نبود. یا باید می جنگیدیم تا بمیریم یا باید تسلیم می شدیم تا باز هم بمیریم.

کلاریسا کنار گوش من گفت:

- سرباز ها می خوان مبارزه کنن ...

- اما همشون می میرن ...

- در هر صورت اونا زندمون نمی دارن ...

سر تکان دادم و در پاسخ کلاریسا گفتم:

- مبارزه می کنیم ...

کلاریسا فریاد زد:

- حمله ...

در یک چشم به هم زدن دو لشگر در هم آمیخت. تنها به یاد دارم که شمشیر می گرداندم. خون با شدت به صورتم می پاشید و با عرق سرد پیشانیم می آمیخت. تمام صورتم از خون. عرق خیس شده بود. صدای کسی را شنیدم که می گفت:

- زندشون نذارین ... هیچ کدومشون رو ...

نگاهم را به او دوختم. چشمان سفید و بدون قرنیه. پاهایی گرگ وار و پوستی سرخ ... او یکی از شیاطین بود که در تمام طول عمرم می شناختمش.

زیر لب گفتم: نیلو ...

به سمتش خیز برداشتم. نیلو و من سالهای کودکیمان را با هم گذرانده بودیم. نیلو تنها دوست من به حساب می آمد که حالا در برابر من می جنگید.

نگاه نیلو هم روی من ثابت شد:

- آدریان ... فکر نمی کردم به این زودی اینجا ببینمت.

شمشیرم را به سمتش گرفتم و بدون گفتن کلمه ای جنگیدم. گویی با خونی ترین دشمن خویش می جنگم. در نگاه نیلو شگفتی و ترس موج می زد. چشمان آبی - خاکستری ام به نگاه خالی او دوخته شده بود. احساس می

کردم نمی توانم از او چشم بردارم. نیلو بر خلاف من حمله نمی کرد. تنها جلوی ضربه های کشنده ام را می

گرفت. با عصبانیت از اسب پایین پریدم و او را هم از اسب به زیر کشیدم. صدای آشنایی به گوشم رسید. سر گرداندم. دیاران پشت سرم ایستاده بود.

فریاد زد:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

دیاران با نگرانی گفت:

- دشمن از دروازه شهر گذشته ... اونا به قصر حمله کردن.

کلاریسا کنار دیاران ایستاد. صورت او نیز از خون و عرق خیس بود. کلاریسا پرسید:

- سر پادشاه چه بلایی اومد؟

دیاران سرش را پایین انداخت. باورم نمی شد که به خاطر بی کفایتی من بلایی این چنینی به سر شهر بیاید.

من باید طبق گفته پردم می ماندم و از شهر دفاع می کردم. خشم تمام وجودم را فرا گرفت. نیلو همچنان

ایستاده بود و با حیرت به من نگاه می کرد. شاید باورش نمی شد که من نسبت به او اینهمه بی رحم باشم. با

نهایت خشم به سمت او حمله بردم. فریاد زد:

- آدریان. من و تو نباید اینجوری مقابل هم بجنگیم ...

با لگدی او را به زمین انداختم. او دیگر حتی از خود دفاع هم نمی کرد. با خشم به او نگریستم و گفتم:

- یکی از ما باید اینجا یکی دیگه رو بکشه ...

- نه آدریان ...

- اگه می خوای نمیری من رو بکش.

نیلو سری تکان داد و گفت:

- اگه قراره یکی از ما قراره بمیره ترجیح می دم اون یه نفر من باشم ... من تو رو نمی کشم آدریان.

فریاد زدم:

- فکر کردی من بهت رحم می کنم ... فکر کردی اون دوستی احمقانه دیگه برام مهمه؟ مگه نمی بینی چه

بلایی سرم اومده.

تیغه شمشیرم را روی گردن نیلو گذاشتم. نیلو به من خیره شد. بدون هیچ حالت تدافعی ای. او آماده بود تا

بمیرد. چشمانم را تنگ کردم. سپس با تمام وجود فریاد زدم:

- از خودت دفاع کن لعنتی ... از خودت دفاع کن..

نیلو زیر لب گفت:

- نه آدریان.

شمشیرم را برداشتم و گفتم:

- پس برو ... زودباش از این مهلکه برو ...

- اما..

با نهایت حنجره ام از ته قلبم فریاد کشیدم:

- بهت گفتم برو ...

نیلو از جا برخاست و با قدمهایی لرزان از من دور شد. به اطرافم نگریستم. بیشتر افرادم کشته شده بودند.

کلاریسا و دیاران پشت به پشت هم مبارزه می کردند. روی اسب پریدم تا به یاری آنها بروم اما ناگهان درد

طافت فرسایي مهره های پشتم را شکافت. صدای فریادی شنیدم که می گفت:

- تموم شد. فرمانده رو کشتم. ولیعهد کشته شد.

به ناگاه همه افراد دشمن به سمت دروازه های شهر یورش بردند. من از روی اسب به زمین افتادم. کلاریسا و دیاران به طرفم دویدند. کلاریسا خنجر را از پشتم بیرون کشید و با نگرانی گفت:

- اون داره می میره.

دیاران به شدت اشک می ریخت. گردنبد شیشه ای اش روی گردنش تکان می خورد. کلاریسا با بی تابانه گفت:

- باید یه کاری بکنیم.

دیاران دستش را میان موهایم فرو برد و گفت:

- کاری از دست کسی بر نمیاد اون خنجر زهرالود بود.

نگاه کلاریسا روی گردنبد دیاران ثابت شد.

- دیاران. . هنوز یه راهی هست.

دیاران مسیر نگاه کلاریسا را دنبال کرد و سپس شیشه گردنبدش را میان مشتش گرفت.

- نه ... کلاریسا. . اصلا فکر خوبی نیست. به چه قیمتی می خوای زنده نگهش داری. اون یه هیولا میشه.

- ولی زنده می مونه ...

- من مطمئنم اون خودشم نمی خواد اینجوری زنده بمونه. خون تکشاخ ازش هیولا میسازه.

کلاریسا سر تکان داد و گفت:

- من رو مجبور نکن به زور متوسل بشم. وقت تنگه. اون داره می میره. مگه نمی بینی؟

- بهم اعتماد کن کلاریسا ... مرگ براش از این زندگی بهتره.

کلاریسا به دیاران حمله برد. اما به محض لمس گردنبد به شدت به گوشه ای پرت شد. دیاران چند قدم عقب رفت و گفت:

- مگر اینکه از روی جنازه من رد بشی...

کلاریسا خود را به سمت من کشاند و گفت:

- اگه معنیش نجات آدریان باشه ... رد میشم.

سپس در یک حرکت سریع خنجر زهر آلود را به سمت سینه دیاران پرت کرد. خنجر روی گردن دیاران نشست. زنجیر گردنبندها از هم گسست و دیاران نقش زمین شد. درد مرگ گذاشت فریاد بزنم. دیاران به چشمان اشکبارم خیره شد. آن نگاه افسانه ای و آن چشمان پریوار در مقابل من برای همیشه بسته شد. کلاریسا گردنبندها برداشت و درب شیشه را گشود.

نمی دانستم می خواهم از خون تکشاخ بخورم یا نه؟ تردید سراسر وجودم را فراگرفته بود. اما تصمیم من اثری روی روند کار نداشت. من در آستانه مرگ بودم و اگر هم می خواستم، نمی توانستم در برابر کلاریسا مقاومت کنم. به ناچار محتوای نقره فام شیشه را در دو جرعه خالی کردم.

سرم گیج می رفت به سختی چشم باز کردم. پیکر سیاه پوشی به سمت من آمد و فریاد زد:

- امپراطور؟

نای تکان خوردن نداشتیم. چشم گرداندم. همه جا پر از اجساد از هم دریده بود. اجساد که جوارحشان با بیرحمی از بدنشان بیرون ریخته شده بود. کم کم نفس هایم تند تر شد. به یک دست تکیه کردم و سرم را بالا آوردم. باورم نمی شد اینقدر محقرانه شکست خورده باشیم. پیکر سیاه پوش مشکی آب کنار پایم انداخت. چشم گرداندم. دختر ریزنقشی با موهای مشکی براق و چشمانی آبی اقیانوسی مقابلم ایستاده بود با شنلی سیاه و خاک آلود.

دختر کنار من زانو زد و گفت:

- به هوش اومدین؟

- تو کی هستی؟

- اسم من رزاست قربان ... سرباز شما بودم.

از جا برخاستم و پرسیدم:

- چه بلایی سر شهر اومد.

رزا اندکی درنگ کرد و با تردید گفت:

- به غارت رفت ... همه چیز نابود شد ...

- سر پدرم چه بلایی اومد؟

رزا در حالی که اشک می ریخت پاسخ داد:

- سنگ فرش های قصر هنوز از خون پادشاه خیسه ...

با ناباوری به سمت شهر دویدم. خون در جای جای زمین جمع شده بود و هر بار که چکمه های من با شدت میان آن فرود می آمد به اطراف و گاه صورت من می پاشید. تمام افراد من کشته شده بودند و دروازه شهر شکسته شده بود. شهر را سوزانده بودند. هنوز بعضی خانه ها در آتش می سوخت. اشک بی وقفه از چشمانم می چکید. تمام قفسه سینه ام در هم فشرده می شد. ناگاه پایم روی یک جسم لعزید و به زمین افتادم. نگاهم را برگرداندم. جسم بی جان مالنا- همان دختر بچه ای که پیش از نبرد با برادرش به بدرقه من آمده بود _ با زخم عمیق شمشیری روی سینه اش به زمین افتاده بود به همراه سطلی برگشته که هنوز چند قطره آب در آن مانده بود. با وحشت به اطراف نگریدم. نمی توانستم آنچه می دیدم باور کنم. جسم نیم سوخته پیتتر ، برادر کوچک مالنا ، مظلومانه روی زمین نقش شده بود.

فریادی از سر درد سر دادم و مالنا را در آغوش گرفتم. رزا به سمت من دوید اما به ناگاه از حرکت ایستاد. روی زمین زانو زد و از عمق جان فریاد زد:

- مالنا..... پیتتر ...

به چشمان خیس او خیره شدم. رزا همان خواهری بود که مالنا درباره اش صحبت می کرد. رزا پیتتر را در آغوش گرفت و صورت نیم سوخته اش را بوسید. اشک لحظه ای امانم نداد. من نباید زنده می ماندم. وقتی مردم سرزمینم اینگونه به خاک و خون کشیده شده بودند. من نباید زنده می ماندم. باید مانند قهرمانانی که در کنار من تا پای مرگ جنگیدند ، می مردم. باید مانند دیاران قهرمانانه می مردم.

چه چیز برای من باقی مانده بود؟ یک زندگی هیولالوار ... هدیه ای از کلاریسا ...

موج نفرت در قلبم جولان گرفت. جسم بی جان مالنا را بوسیدم و روی زمین گذاشتم. به سمت قصر دویدم.

قصری که از آن ستون های فرو ریخته و خونین باقی مانده بود.

نگاهم روی خون جاری روی سنگ های سرد ثابت ماند. کنار تخت شکسته پادشاه جسد بی سر پدرم افتاده بود و مادرم هم روی صندلی ملکه مرده بود در حالی که رگ های دستش هنوز خونین و خیس بودند.

صدای گامهایی را از انتهای سرسرا شنیدم.

سرگرداندم.

کلاریسا در حالی که جسد دیاران را روی دستانش حمل می کرد به من نزدیک شد.

- به هوش اومدی ... نگرانت بودم.

کنار او ایستادم و چشمان بسته و فوق زیبای دیاران خیره شدم. با تردید پرسیدم:

- مرده؟

کلاریسا سری تکان داد و پاسخ داد:

- همه تلاشم رو کردم که زنده بمونه اما زهر اثر کرده بود.

- چرا کشتیش؟

- می خواستم تو رو نجات بدم ...

- نجات دادن کلمه درستی نیست. می خواستی زنده نگههم داری. به هر قیمتی ...

- تو نباید می مردی ...

- صبر کن ... زنده موندن هم برام کلمه درستی نیست ... کلاریسا من الان زنده نیستم. هستم؟

- خب تو اینجایی ... حرف می زنی ... زندگی می کنی ...

- به عنوان یه هیولا ... یه هیولا وابسته به خون تکشاخ.

- اما هستی ...

- من این بودن رو نمی خوام.

کلاریسا جسم دیاران را روی زمین گذاشت و مشک بزرگی به دستم داد:

- تو ضعیفی آدریان ... اینو بخور ... تقویت می کنه قوات رو.

مشک را به دست گرفتم. بوی سرد خون تکشاخ ته گلویم را سوزاند. نمی توانستم مقاومت کنم. جرعه ای

نوشیدم اما تمام وجودم به من فرمان داد تا بیشتر و بیشتر بنوشم. مشک را یک آن به آخر رساندم. کلاریسا

ادامه داد:

- به مرور بهتر میشی ... یاد می گیری باهش چطور کنار بیای.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- آدریان چشمتا ...

به سنگ های نقره فام قصر نگاه کردم. باز تاب سرخ چشمانم را به سادگی می دیدم. با عصبانیت فریاد زدم:

- اینو می خواستی؟ می خواستی من این باشم؟

- برای همیشه اینطور نمی مونه. .

- یعنی چی؟

- فرآیند کامل تبدیل تو با کشتن هفت تا تک شاخ کامل میشه.

- کشتن هفت تا؟

- اما تو می تونی تا آخر همینطوری بمونی. لازم نیست همه قدرتها و ویژگی های گونه خودت رو به دست

بیاری. ضعیفتر که بخوای بمونی می تونی اصلا تکشاخ نکشی.

- تو از کجا می دونی؟

- دیاران گفت.

- دیاران؟

- گفتم که بردمش تا نجاتش بدم اما دووم نیاورد.

- اون دیگه چی گفت؟

کلاریسا با تردید جواب داد:

- اون گفت با کشتن هر تک شاخ یکی از قدرتهای گونه خاصیت بهت اضافه میشه.

- یعنی چشمم اینطور هیولایی نمی مونه؟

- این چشمای سرخ با کشتن ششمین تکشاخ نصیب میشه. نفرین اشک. بازی ذهن. جاودانگی. رویین تنی ...

همه اینا هست اما هیچ کدوم عواطف تو نمی گیره ... مگر کشتن هفتمین تکشاخ ... با کشتن هفتمین تکشاخ

همه چیز رو از دست می دی ... دیگه هیچ چیز از خودت باقی نمی مونه. اون موقع اس که هیولای واقعی تو

ظهور میکنه ... قدرت چند برابر ... یه قدرت افسانه ای ...

سرم گیج رفت. به یک ستون شکسته تکیه دادم و گفتم:

- من این زندگی رو نمی خوام ...

- باهش کنار میایم.
- مایی وجود نداره کلاریسا ... اینا تقصیر توئه ...
- بهم فرصت بده تا جبران کنم.
- جبران کنی؟ می خوای جبران کنی ها؟ دیاران رو زنده کن. زود باش. همسر من رو زنده کن. اون باردار بود.
- کلاریسا به گریه افتاد.
- نمی تونم آدریان اما همه این کارا رو برای تو کردم ...
- باید می داشتی بمیرم.
- کلاریسا به من نزدیک شد و درست در چندسانتی متری من ایستاد. شانه هایش را گرفتم و گفتم:
- جسد دیاران جلوی پاهای من افتاده ... اونوقت من می خوام قاتلش رو ببوسم.
- تو فکر می کنی من قاتلشم؟
- آره و حالا می خوام ببینم یه مشک بزرگ خون تکشاخ چقدر بهم قدرت می ده.
- منظورت چیه؟
- بدون اینکه کلمه ای پاسخ بدهم انگستانم را درون سینه کلاریسا فرو بردم. نوک انگستانم به سادگی تپش های قلبش را حس می کرد.
- کلاریسا به سختی گفت:
- چرا؟
- چون دیاران کسی بود که باید عاشقش می بودم.
- اما تو هنوزم عاشق منی.
- اشتباه کردی کلاریسا ... من ازت متنفرم.
- اگه عاشقم نبودى همین حالا قلبم رو بیرون میکشیدی ...
- من تا آخر عمر حسرت روزهایی رو می خورم که می تونست کنار دیاران بگذره اما با تو سپری شد.
- آدریان نمی تونی انکار کنی که نمی خوای من بمیرم ... تو عاشقمی.
- نیستم.

سپس قلب تپنده را با مشت فشردم. کلاریسا از درد فریاد کشید و گفت:

- ولی من هستم. آدریان ... عاشقتم حتی اگه دستت رو در حالی بکشی بیرون که قلب من توی مشتت آخرین

بار منقبض می شه و می تپه...

قطره ای اشک از چشمم چکید و دستم را بیرون کشیدم در حالی که جسم کوچک و گوشتی ای میان دستم

گرم و خونین بود. قلب گرم یک بار منقبض شد و برای همیشه ایستاد.

جسم بی جان کلاریسا کنار دیاران فرود آمد. خون گرم بدنش روی سنگ های سرد سرسرا جاری شد.

نمی دانم چقدر انجا ایستادم و به اجساد عزیزانم خیره شد. یک دقیقه ، یک ساعت ... یک روز. یا شاید یک

سال ...

تنها به یاد می آورم که با همکاری رزا اجساد را دفن کردیم. جسم پدر و مادرم و دیاران. . جتی بدن کلاریسا را

هم به خاک سپردیم و سپس مردم بی گناه شهر.

سربازانی که با اعتماد به فرماندهی من و پدرم جانشان را باختند ... بدن کوچک و نحیف مالنا و پیتر ...

بعد از تدفین اجساد که چند روز متوالی به طول انجامید ، از شهر تنها خانه های سوخته و نیم سوخته و

دیوارهای خونین به جا مانده بود.

وقتی برای آخرین بار به منظره شهر نابود شده نگاه می کردیم از رزا پرسیدم:

- تو چطور زنده موندی؟

رزا آهی کشید و گفت:

- من زنده نموندم.

- تو م‌اوردی؟

- خیلی پیش از اینکه جنگ بشه م‌اوردم.

- منظورت چیه؟

رزا سری به نشانه تاسف تکان داد و پاسخ داد:

- من یه خون آشامم سرورم ...

با اینکه به شدت متعجب شده بودم سعی کردم در کمال خونسردی حرف بزنم:

- لازم نیست من رو سرورم خطاب کنی.
- اما شما پادشاهید ...
- آره ... امپراطور یه سرزمین مرده ... پادشاه سرزمین مرده ها ...
- اما شما هنوز پادشاه من هستید.
- و تو هم یه آدم زنده نیستی.
- رزا زیر لب گفت:
- خب وضعیت شما هم با من چندان متفاوت نیست ... شما هم از نظر فنی مرده به حساب میاید.
- خب پس دیگه بهم نگو سرورم.
- نمی تونین مجبورم کنین که دست از اطاعت شما بردارم سرورم.
- با کلافگی گفتیم:
- می خوای اطاعت کنی؟ دیگه من رو پادشاه خودت ندون ... آدریان صدام کن و .. و همین حالا منو ترک کن.
- گونه های رزا سرخ شد و پاسخ داد:
- شاید بتونم شما رو آدریان خطاب کنم اما نمی تونم ترکتون کنم. من آخرین سرباز تونم ...
- همراهی من تو رو به هیچ جا نمی رسونه ... من دارم میرم به قلب دشمن ... به دهن مرگ ... انسانها هر جا که من رو پیدا کنن می کنن. شیاطین و گرگ نماها از اونا حمایت می کنن. .
- نمی تونم ترکتون کنم.
- همراهی رزا گرچه برایم عذاب وجدان می آورد اما دست کم از تنهایی وحشتناکی که به سراغم میامد رهایم می کرد. رزا کمک می کرد تا تمایلاتم را کنترل کنم به قدر تعادل از تک شاخ ها بنوشم. کنترل غرایز من به خوبی اجرا شده بود اما نمی توانست احساس ضعف بدنی ام را انکار کنم ... شاید اگر آن اتفاق وحشتناک نمی افتاد هرگز به آنچه اکنون
- دفتر خاطرات همینجا به پایان می رسید. آیدن کمی دفترچه را ورق زد اما دیگر چیزی نوشته نبود. نیم نگاهی به اطراف انداخت. آدریان هنوز بازنگشته بود. برای لحظه ای تامل کرد و دفترچه را همانجا پرت کرد و به سمت رزا و رابرت حرکت کرد.

ذهنش به شدت درگیر خاطراتی بود که خوانده بود. درگیر آدریانی که به قول خودش هیولا نبود. آدریان دورگه.
. نیمه الف و نیم انسان بدون وابستگی به خون تکشاخ.

اصلا متوجه نشد کی به رابرت و رزا رسید. رزا کنار خانه ای نیم سوخته ایستاده و به یکی از ستون های کوتاهش تکیه داده بود. نگاهش معطوف دو قبر کوچک برف گرفته شده بود و اشک هایش همچون دانه های درشت باران روی برف می چکید. آیدن حدس زد که این خانه، محل زندگی رزاست و آن دو قبر کوچک هم مزار خواهر کوچکش مالنا و برادر کوچکش پیتر ...

کنار رابرت نشست. رابرت شالی را دور گردن آیدن گذاشت و گفت:

- دیگه که سردت نیست.

آیدن لبخند تلخی زد و گفت:

- نه. ممنون.

سکوتی میان آن دو رد و بدل شد. رابرت به رزا نگاه کرد و گفت:

- می دونی رزا چشه؟ خیلی وقته که رفته کنار اون خونه سوخته و به اون دو تا قبر خیره شده.

آیدن با بغض پنهانی پاسخ داد:

- نمی دونم ... اما رابرت اینجا خونه اوناست. باید بهشون فرصت بدیم با خاطراتی که بعد از چند قرن به

ذهنشون هجوم مباره کنار بیان.

رابرت دست راست آیدن را گرفت و گفت:

- می تونم یه چیزی پرسیم؟

- پرس.

- تو هم دلت برای خاطرات تنگ شده؟ برای الویس ...

را حک کرد و پاسخ داد: E آیدن روی برف ها حرف

- بیشتر از هر چیزی توی دنیا ... دلم برای زندگی عادی ای که داشتیم تنگ شده ... بدون اینهمه راز و ماجرا ...

نوشت و گفت: E را کنار حرف A رابرت حرف

- قول می دم کمک کنم به هر قیمتی اون زندگی رو برگردونی ...

آیدن به حروف خیره شد و گفت:

برای چیه؟ A - اون زندگی بر نمی گرده رابرت ... این

- آیدن دیگه ...

- من رو بیشتر یاد آلن انداخت. یاد پدری که نمی شناسمش ...

رابرت به چشمهای براق آیدن خیره شد و سکوت کرد. صدای گامهای آدریان به گوش رسید. تند و محکم ...

اما این گامها با دیدن رزا کنار آن خانه سوخته آرام و خسته شد. آدریان کنار رزا ایستاد و گفت:

- بریم رزا ... بیشتر از این نمی تونیم اینجا توقف کنیم.

رزا چشمان خیسش را به آدریان دوخت. آدریان نگاهش را از قبرها برداشت و به رزا انداخت. اشک در چشمان

هر دو حلقه زد. رزا بلافاصله سرش را برگرداند و به سمت آیدن حرکت کرد اما آدریان بی درنگ دست رزا را

گرفت و او را به سمت خود چرخاند. رزا با تردید به اون خیره شد. آدریان رزا را در آغوش کشید و گفت:

- هیچ وقت فرصت نشد بهت بگم که چقدر به خاطر مالنا و پیتر متاسفم ...

فصل سوم

هفت گناه

اندکی بعد از نیمه شب در دشتی از گل های وحشی توقف کردند تا استراحت کنند. رابرت آتشی افروخت و

مشغول نواختن سازدهنی شد. آدریان و رزا هم نقشه های فرضی سرزمین ها را می کشیدند تا پیش از نیلو و

الویس به قلمرو الف ها برسند. آیدن روی شنل سفری آدریان دراز کشیده بود و به نوای ساز رابرت گوش فرا

می داد.

هنوز هم نمی توانست باور کند بیدار است و این همه ماجرا زاده تخیل او نیست. نمی توانست بپذیرد پشت آن

دنیای مدرن و ماشینی الف ها و تکشاخ ها وجود داشته باشند. برایش باور نکردنی بود که در لایه های ژرف تر

این جهان صنعت زده ، موجودات غیر ارگانیک و ماورالطبیعه وجود داشته باشند.

اما غیر قابل انکار بود که او هفته ها با یک خون آشام و دو موجود ماورالطبیعه که از تکشاخ تغذیه می کردند ؛

سفر می کرد. نمی توانست این حقیقت را نادیده بگیرد که الویس _ کسی که آیدن سالها با او زندگی کرده بود

- یک خون آشام است و این واقعیت غیر قابل تغییر بود که خود آیدن یک نیمه خون آشام است. یک انسان که

قوای ماوراالطبیعه ای خارق العاده دارد.

بی اراده روی قوایش تمرکز کرد. شاید می خواست مطمئن باشد همه این مدت خواب نبوده است. صدای حرکت ابرها. شاخه های رقصان در دوردست؛ شاهینی که صدای رعد آسایش تاریکی و سکوت شب را می شکافت.

به آتش خیره شد. رنگ هایی از آتش را می دید که با چشم انسانی قابل تفکیک نبود. رنگ هایی که مثل همیشه حتی اسم آنها را نمی دانست.

بوی عطر گلهای وحشی بیش از پیش به مشام می رسید و آیدن با تمام وجود می توانست نوازش باد را احساس کند.

اشک در چشمانش حلقه زد. زیبایی این همه احساس تشدید شده بغضی در گلوی آیدن نشانند. چیزی در درونش فریاد می زد که این حواس تقویت شده اصلا مناسب یک انسان نیست. نجوایی در درونش حقیقت تلخی را عریان تر از همیشه در برابرش به تصویر می کشید. این ویژگی ها متعلق به یک هیولا بود. آیا آیدن هم مانند همه خون آشام ها هیولا محسوب می شد؟

بازتاب آتش در چشمان آیدن می رقصید و برق می زد. تلافی سبز زمردی تیره چشمان آیدن و سرخی خیره کننده آتش چشمان رابرت را محو آیدن کرد. سازدهنی رابرت نوای غم آلودی به خود گرفت.
آیدن پرسید:

- چرا اینطوری نگام می کنی؟

رابرت سازش را غمگین تر کرد و باز هم محو چهره آیدن باقی ماند. قطره ای اشک از چشم راست رابرت چکید. آیدن از سر پرسش اخم کرد و گفت:

- حالت خوبه رابرت؟

- آره ... فقط ... فقط ... چشمت خیلی شبیه الویسه. همون برق ... همون درخشش و همون زمردینگی ... درست مثل آینه رنگها رو به بهترین شکل نشون میده.

آیدن سکوت کرد و دوباره به آتش خیره شد. الویس ... دلش برای این نام بیش از هر چیز دیگری تنگ شده بود. خیره ماندن به آتش و شنیدن آوای آرام سازدهنی رابرت چشمان آیدن را خمار و سنگین کرد...

آیدن در میان یک سرسرای شلوغ ایستاده بود. بیشتر به تالار رقص سلطنتی شباهت داشت. آیدن چند گام به جلو برداشت و از میان جمعیت دست زنی سرخ پوش را گرفت. زن برگشت و به آیدن نگاه کرد.

زن جوان لباس سرخ تند و تیره به تن داشت. رنگ خون غلیظ بلافاصله در ذهن آیدن تداعی شد. چشمان سیاه و براق و ابروان مشکی و بلندش با سایه چشم سرخ و خونین بیش از پیش به چشم می آمد. موهای زن جگری تند بود که با پیراهنش تناسب زیبایی داشت. دامن بلند و هجیم زن روی زمین کشیده می شد. دستکشی سرخ و بدون انگشتی به دست داشت و چوبی که از انتهای آن طناب بلندی آویزان بود. آیدن دقت کرد. زن شلاق بلندی را با خود حمل می کرد. شلاق با نظم خاصی دور دستش پیچیده شده بود. ناخن‌های بلندش را روی شلاق کشید و دست آزادش را به آیدن داد. آیدن یک رقص آرام و سلطنتی را با او آغاز کرد در حالی که شش زن جوان دور آنها می چرخیدند. زن لاغر اندامی با لباس سبز ... زن قد بلندی با لباس طلایی ... زن چاقی با لباس صورتی ... زنی رنگ پریده با لباس سفید ... زنی زیبا با لباس سرخابی و زنی قد بلند و جدی با نگاهی تیز و زننده که لباس بنفش به تن داشت. موسیقی تند تر شد و آیدن رقص را شدت بخشید. همراه آیدن چهره‌ای وسوسه انگیز و دلهره آوری داشت اما آیدن به قدری جذب او شده بود که نمی توانست دست از رقص با او بردارد. حتی اخم و چهره در هم رفته و عبوسش هم آیدن را جذب می کرد. زن زیبا نبود اما جذبه اش آیدن را وا داشت تا بدون اراده در رقص خود را به او بسپارد. آیدن چرخید و چرخید. بدون اینکه به سایر افراد نگاه کند. زن دستی که شلاق داشت را به آیدن سپرد. آیدن با تردید دست او و شلاق را میان دستانش گرفت و چرخید. برای لحظه‌ای احساس خلا کرد و با وحشت چشم گشود.

آدریان کنار آتش نشسته بود و جام کوچکی از خون تکشاخ را سر می کشید. چشمانش برق سرخی زد و با همان اندوه همیشگی به آتش خیره ماند.

تمام وحشتش به ناگاه با دیدن چهره آدریان برطرف شد. اندوهی که چشمان او با خود حمل می کرد بیش از اندازه دردآور و خونین بود. آدریان زیر لب آهنگی غمناک را زمزمه می کرد و با انگشتان باریک و بلندش محتویات جام را هم می زد. آیدن تکان نخورد. نفس‌های نامرتبش را آرام کرد. نمی خواست آدریان متوجه بیدار شدنش شود. می خواست بیش از قبل وارد فضای خصوصی آدریان شود اما آدریان بلافاصله به او چشم دوخت و گفت:

- خودتو مخفی نکن ... چی توی خواب اینقدر تو رو ترسوند آیدن؟
- آیدن احساس کرد جای انکاری باقی نمانده است. همانطور که دراز کشیده بود با صدایی زیر پاسخ داد:
- یه زن ... یه زن سرخ پوش ...
- زن سرخ پوش؟
- لباسش و آرایشش رنگ خون سرخ و غلیظ بود ... با یه ...
- آیدن سکوت کرد. نمی خواست درباره شلاق چیزی بگوید بنابراین ادامه داد:
- من باهش رقصیدم ... بی نهایت جذبش شده بودم انگار همه عمر دنیالش می گشتم ... انگار همه آمل و آرزوهایم در اون زن خلاصه می شد. معنیش چیه؟
- آدریان آخرین جرعه از جامش را نوشید و گفت:
- بهش فکر نکن آیدن ... هر چی بیشتر بهش بهش فکر کنی بیشتر میاد سراغت ... این رویاها پلی هستن که تو رو از اونچیزی که هستی دور می کنن ... و من بیشتر از هر چیز دیگه ای ازت می خوام انسان بمونی ...
- یعنی ممکنه من دیگه انسان نباشم؟
- بهت اطمینان می دم که تو هنوز انسانی اما اگه خودت رو توی این دنیای جدید گم کنی اونوقت سخت میشه انسانیتت رو پیدا کرد.
- آیدن با کلافگی گفت:
- اما من نمی دونم باید چی کار کنم ... می ترسم غرق این دنیای ماوراالطبیعه بشم. .
- آدریان لبخند ناجوری زد. گویی اصلا لبخند را برای چهره او نیافریده بودند.
- ساده اس آیدن ... انسان باش و از صفات رذیله فاصله بگیر از اغوای تمایلات شیطانی فاصله بگیر ... حسود نباش ... مغرور نشو. . طمع رو دور کن ... و خیلی چیزای دیگه ... آیدن ... - لحن آدریان روان تر و متحکمانه تر شد - خشم رو کنترل کن ...
- پیش از انکه آیدن سوال دیگری بپرسد ، آدریان از جا برخاست و صدا زد:
- رابرت ... رزا ... حرکت می کنیم. استراحتمون طولانی شد.
- رابرت در حالی که اسب تکشاخش را نوازش می کرد ، گفت:

- اما هنوز صبح کاذب هم نشده ...

آدریان مقداری خاک روی آتش ریخت و پاسخ داد:

- با توجه به اینکه شیاطین نمی خوابن.. خسته نمی شن.. ما خیلی عقیمیم ...

رزا غرولندی کرد و گفت:

- عوضش خیلی وقت تلف می کنن و یه نکته ... _ ابروهایش را بالا انداخت - اونا مسیر میونبر ندارن ...

راهشون خیلی طولانی تر از ماست.

- اینا دلیل خوبی برای تعلل نیست.

آیدن روی حواسش متمرکز شد. می خواست رنگ های فوق زیبای صبح کاذب را ببیند. رنگهایی که با چشمان

انسانی تنها تاریکی بی مرز دیده می شد. نفس عمیقی کشید و راسل _ اسب دورگه آیدن - را از خواب بیدار

کرد. اسب دمش را به صورت آیدن زد. آیدن خندید و گفت:

- فکر می کنی کی به قلمرو الف ها برسیم؟

آدریان دستش را روی شانه رابرت گذاشت و ابرویی تاب داد:

- اگه بخوایم با برنامه رابرت بریم بیشتر از یک ماه ...

رابرت زیر لب گفت:

- و با برنامه تو چقدر زودتر ...

- دو هفته ... یا شایدم ده روز ...

رابرت اخمی کرد و روی اسب پرید. ساعتی پس از حرکتشان شفق پدیدار شد. نور سرخش از لابه لای شاخه

های عریان و گاه برگ های زرد و مرده درختان جنگل را چشم نوازتر کرده بود. رزا و رابرت مسابقه دقت در

نشانه گیری گذاشته بودند. هر کدام سنگی را در حال حرکت به درختی پرت می کردند. سنگ ها با شتابی

باورنکردنی؛ مثل گلوله تفنگ به سمت درختان می رفتند. آیدن نیز سنگی برداشت و با دقت درختی را نشانه

گرفت. قوایش را تشدید کرد و سعی کرد تمام نیروی غیر انسانی را فعال کند. سنگ را با قدرت پرت کرد.

سنگ با شتابی کمتر از سنگ رابرت و رزا پرت شد. آیدن چشمانش را تیز کرد. می توانست قسم بخورد زنی

شنل پوش را دیده که از پشت درخت با سرعت به درخت دیگری پناه برده است.

رو به آدریان گفت:

- من یه کار ضروری دارم.

- چه کاری؟

- بر خلاف شما من انسانم ... اگه یادتون باشه من غذا می خورم. . من باید برم یه جایی برای ...

رابرت خندید و گفت:

- دستشویی ...

آیدن سر اسبش را کج کرد و پاسخ داد:

- دقیقا ...

آدریان سری تکان داد و گفت:

- باشه. . زود برگرد ... شاید باید از این به بعد کمتر پرنده شکار کنیم. پرنده ها نیاز تو رو برای دفع تشدید می

کنن ...

آیدن شانه بالا انداخت و به سرعت به سمت نقطه ای رفت که زن را دیده بود.

آیدن با احتیاط از اسب پایین پرید و به درختی تکیه کرد. تمام حواسش را معطوف اطراف کرد اما زن از او سریع

تر بود.

زن دهان آیدن را گرفت و گفت:

- هیس ... صدات در نیاد.

آیدن به سختی خود را از میان بازوان قدرتمند زن خارج کرد و به او نگریست. همان زن جوانی بود که در آغاز

سفر آیدن را از یافتن الویس بر حذر داشته بود.

- بازم که تویی ... یه بار بهت جواب دادم که بی خیال الویس نمیشم.

زن ابرویی تاب داد و پاسخ داد:

- خب من اشتباه می کردم ... اشتباه می کردم که یک لحظه به ذهنم رسید تو به اندازه من کله شق نیستی.

آیدن با تعجب شانه ای بالا انداخت. زن ادامه داد:

- الان هم اینجام تا اشتباهم رو جبران کنم.

آیدن کنار اسبش ایستاد و گردن بلندش را نوازش کرد. سپس در حالی که روی اسب می پرید گفت:

- من اصلا نمی فهمم تو چی میگی ... من بر می گردم پیش آدریان.

زن با عصبانیت گفت:

- نمی دارم برگردی ... الف ها شما رو می کشن و یا تبعید می کنن.

آیدن گفت:

- برای تو چه فرقی می کنه؟ چرا به ما اهمیت می دی؟

- من به شما اهمیت نمی دم آیدن. من به تو اهمیت می دم.

- خب چرا؟ چرا بهم اهمیت می دی؟

زن اندکی دست پاچه شد و سپس در حالی که تردید و اندوه از لحنش می بارید پاسخ داد:

- خب چون ... به خاطر رفاقتم با الویس.

- اگه راست می گی و رفیق الویس هستی. باید نگرانش باشی. من می خوام نجاتش بدم.

- اما خودت توی خطر می افتی ...

- برام مهم نیست. حالا دست از سرم بردار ...

زن با لحنی کلافه و درمانده گفت:

- برای من مهمه ... تو با اسب زخمی جایی نمی ری.

آیدن از اسب پایین پرید و گفت:

- دستت هم به مارسل نمی خوره ... ازش فاصله بگیر.

زن بی درنگ به سمت اسب حمله برد. آنقدر سریع گلوی اسب را درید که آیدن فرصت نکرد تا واکنشی نشان

دهد. در یک چشم به هم زدن، زانوان مارسل خم شد و روی زمین نقش شد. خشمی باور نکردنی وجود آیدن

را فرا گرفت. فریادی از عمق جانش سر داد و به سمت زن حمله برد. زن را روی زمین نقش کرد و دستانش را

به زمین قفل کرد. قدرتش به ناگاه چندین برابر شده بود. با عصبانیت فریاد زد:

- بهت گفته بودم به مارسل دست نزن ... بهت هشدار داده بودم.

آیدن اصلا نمی فهمید، چه چیز خشمش را این همه برجسته و قدرتمند کرده است. صدای پای سه اسب

تکشاخ به گوشش می رسید. بوی خون مارسل گلویش را می سوزاند اما تمام تلاشش بر این بود تا زن را به آدریان تحویل دهد اما شهوت خون مارسل هر لحظه در وجودش تشدید می شد. مارسل از شدت ضعف می لرزید. نمی توانست بیشتر از این مقاومت کند. دست و پایش شل شد. زن گفت:

- آیدن. . برگرد. برگرد به سرزمین آدما و یه زندگی نو رو شروع کن. الفها به زودی راهتون رو سد می کنن ... برگرد.

صدای سم اسب های تکشاخ نزدیک تر می شد. داستان آیدن هر لحظه سست تر می شد. در یک لحظه و در کمال ناباوری آیدن ، زن خود را از چنگ آیدن بیرون کشید و پیش از رسیدن آدریان از آنجا گریخت. آیدن بی اراده به مارسل نزدیک شد. خون مخملین و یاقوتی اسب روی زمین جاری شده بود.

مقاومت فایده ای نداشت. آیدن دندانهایش را درون زخم عمیق اسب فرو برد. خون مارسل عطشش و سوزش گلویش را آرام کرد اما آیدن دوست نداشت دست از نوشیدن بردارد.

دستی او را با شدت به درخت کوبید و عقب کشید. آدریان چشمان سرخ و یاقوتی براقش را به آیدن دوخت.

- چی کار داری می کنی؟ چرا فریاد زدی؟

- یه زن داره تعقیبمون می کنه آدریان ... از اول سفر ... اون بهم گفت دنبال الویس نرم و برگردم ...

- خب الان کجاست؟

- توی چنگم بود ... اما من به خاطر وسوسه خون مارسل سست شدم و اون فرار کرد ... مارسل رو هم اون زخمی کرد تا شاید من رو از این سفر منصرف کنه ...

- فرار کرده؟ یه زن؟

- اون یه خون آشامه.

رزا گردنبنند طلایی از روی زمین براشت و گفت:

- خیلی هم بی نشون نرفته ... گردنبنندش اینجاس.

آدریان و آیدن به گردنبنند نگریستند. رابرت چند قدم جلو رفت و گردنبنند را از رزا گرفت و با نگاهی عجیب به آن خیره ماند. آیدن برای لحظه ای احساس کرد چشمان رابرت برق اشک را بازتاب می کند اما گویا اشتباه می کرد. زیرا رابرت گردنبنند را به آدریان تحویل داد و بدون هیچ سخنی از آنها کمی دور شد.

آیدن زیر لب گفت:

- فکر می کنی اون کیه آدریان؟

- فعلا به هیچی درباره اون فکر نمی کنم. .

- آدریان!

- بله!

- امروز وقتی مارسل زخمی شد. خشمی غیر قابل تصور همه وجودم رو در بر گرفت ... انگار هیچ وقت توی

زندگیم اینهمه عصبانی نشده بودم. . خیلی عجیب بود. .

آدریان در حالی که زخم های گلوی پاره مارسل را تمیز می کرد گفت:

- فکر نمی کردم به این زودی اتفاق بیفته ... اما افتاد. .

- چی؟ بیشتر توضیح بده. .

- به موقعش آیدن شاید توی راه ... امشب ...

اما آدریان دیگر حرفی نزد. نگاهش اضطراب داشت و دلتنگ به نظر می رسید. آدریان همگام با مارسل پیاده راه

می آمد، در حالی که هر از چندگاهی زخم مارسل را چک می کرد. رزا بر خلاف همیشه تنهایی و بدون هم

رکابی با رابرت حرکت می کرد. آیدن سوار بر تکشاخ آدریان حرکت می کرد. از همه عجیب تر رابرت بود که

سازدهنی اش را یک لحظه از لب بر نمی داشت. موسیقی بسیار غمگین و آرام رابرت بغضی عجیب داشت.

بغضی که آیدن احساس می کرد گوی هر چهار نفرشان را می فشارد.

رابرت، گردنبنند زن جوانی که آنها را تعقیب می کرد؛ را به گردن اسب تکشاخش بسته بود. گردنبنندی ظریف

که روی زنجیر طلایی اش نگین های ریز الماس برق می زد.

آیدن دیگر تاب نیاورد. نمی توانست بیش از این درباره خشم بی سابقه اش خود را به بی خیالی بزند. از اسب

پایین پرید و همراه با او با آدریان همگام شد.

- نمی خوام برام چیزی بگی؟

- از چی؟

- از خشمم. . از رویاهای در همم ...

آدریان اهی کشید و گفت:

- چی می خوای بدونی؟

آیدن کلافه و عجولانه پاسخ داد:

- همه چیز ... هر چیزی که الان داره از ذهنت میگذره ..

- خب الان داره از ذهنم فکر دست به سر کردن تو می گذره ..

- دست بردار ... چرا نمی خوای برام شرحش بدی؟

- می خوام آیدن اما فایده ای نداره دونستنش ...

رابرت نت های سازش را کشیده تر و غم آلود تر کرد. آدریان سر تکان داد و گفت:

- تو با خشم هدایت می شی. یا بهتر بگم. اغوا می شی..

- منظورت چیه؟

- هر کدام از موجودات ماوراالطبیعه با یکی از هفت گناه نابخشودنی هدایت می شن ...

- هدایت می شن؟!؟

- اغوا کلمه درست تریه اما خب کسی که با این گناهها اغوا میشه عملا یه هیولا به حساب. بنابراین بله هدایت میشه ..

- من هیولا نیستم..

- معلومه که نیستی ... آدمها هم ممکنه اغوا بشن. هر کسی یه نقطه ضعفی داره ... رویاهای تو معنیش همینه ... اون زن سرخ پوش و شلاق به دست خشمه آیدن ... نذار بهت حکومت کنه ..

آیدن مضطربانه گفت:

- یعنی من الان یه هیولام؟ آخه خشم اراده منو سلب کرده ... داره حکمرانی می کنه. می تونم احساسش کنم ... و آدریان ... من شلاق اون زن رو به دست گرفتم ... اون بهم مسلط شده ..

آدریان ابرویی تاب داد و چشمان اندوهگینش را به مارسل دوخت.

- خب آیدن ... اینقدر هم دقیق عمل نمی کنه ... هنوز بهت مسلط نشده. باهاش بجنگ ..

اما آیدن از لحن آدریان دریافت که خیلی پیش از اینکه این رو با را ببیند محکوم خشمی لجام گسیخته شده

است. آدریان هم گویی می دانست مقاومتی در کار نخواهد بود. آدریان روی شانه های آیدن دست گذاشت و گفت:

- تو هنوز انسانی آیدن ... قوای انسانی قوی تر از هر نیروی ماوراالطبیعه می تونن باشن ... باهاش مبارزه کن ...

آیدن سرش را پایین گرفت و پا به پای آدریان به راه افتاد. ذهنش او را به شدت می آزرده. نمی توانست موضوع را به سادگی باور و هضم کند. از طرفی خشم بی مرز امروزش هیچ توجیهی نمی توانست داشته باشد. سکوت طولانی راه با سوال ناگهانی آیدن از آدریان شکست.

- تو هم ... تو هم گناه اغواگر داری؟

آدریان لبخند تلخی زد و گفت:

- من یه هیولای کاملم آیدن ... مسلما یه گناه نابخشودنی هدایتم می کنه ... خیلی قوی تر از هر نیروی دیگه ای ...

- اون چیه؟

آدریان زیر لب گفت:

- خودت چی فکر می کنی؟

- اصلا اون گناها چین؟ بدون اینکه بدونم نمی تونم درباره تو حدس بزنم ...

آدریان رخم مارسل را بررسی کرد و گفت:

- خشم ، حسد ، تنبلی ، غرور ، پر خوری ، شهوت و طمع ...

آیدن شانه ای بالا انداخت و گفت:

- تو یه پرخور تنبل حسود نیستی ...

آدریان خندید اما مثل همیشه لبخندش هیچ حسی از شادی را منتقل نکرد. با لحن آرامی گفت:

- ممنون ..

آیدن ادامه داد:

- خب .. خشم ... نمی تونه باشه ... تو به وضوح آروم ترین انسان دنیایی ...

- با انسان بودنش موافق نیستم ...

آیدن اخم کرد و گفت:

- طمع ، غرور و شهوت ... کدومش می تونه باشه؟

آدریان گفت:

- روی شهوت جووری تردید داری که انگار من تمام سفر رو با دخترای زیبا سر کردم.

- خب ...

آیدن حرفش را خورد. آدریان خبر نداشت که آیدن درباره گذشته او با کلاریسا و دیاران همه چیز را می داند. در

حقیقت ذهن آیدن درست به همین دلیل روی شهوت تردید کرده بود. آیدن ادامه داد:

- شهوت هم حذف شد. . مونده طمع و غرور ...

آدریان سری تکان داد.

- پیشرفت خوبی کردی ... دست کم توی حذف گزینه ها اشتباه نکردی ...

آیدن خندید اما ذهنش درگیر خاطرات آیدن و تطبیق ان با این دو گناه بود. به راستی چیزی که آدریان را

ترغیب کرده بود تا شهر را رها کند و به سقوط کشیده شود ؛ طمع پادشاهی بود یا غرور شکست ناپذیری؟

پیش از آنکه آیدن پاسخی بدهد ؛ آدریان با لحنی غم انگیز و درمانده گفت:

- غرور بارها وقتی تنها بودم ... زن بنفش پوشی با آینه ای الماس نشان به سمتم می اومد و اصرار داشت

تا خودم رو توی آیینش ببینم ... اون ساعتها موهام رو مرتب می کرد و به چشمام خیره می شد ... اصرار داشت

تا چهره بی نقصی که ازم توصیف می کرد رو توی آیینش ببینم. تا اینکه یه روز وقتی داشت از نگاه روشن و

گیرای چشمام می گفت ترغیب شدم و مقاومت شکست ... آینه رو ازش گرفتم و یه مرد جوون خوشقیافه رو

دیدم. انگار اون آینه من رو چند برابر جذاب تر و افسانه ای تر نشون می داد. . به علاوه تمام توانایی هام توی

ذهنم رژه می رفت و یه حس نخوت عجیبی بهم القا می کرد. . من تسلیم غرور و کبر شدم ... خودخواهی و

غروری که یه روزی همه سرزمینم رو ازم گرفت و مردم رو به کشتن داد و من رو برای چندین قرن آواره کرد

...

ذهن آیدن به کار افتاد. او حتی برای لحظه ای برای پذیرفتن شلاق زن سرخ پوش تعلل یا امتناع نکرده بود. با

خودش اندیشید که او یک هیولای بالقوه و بالفطره است.

آدریان دستی به موهای لخت و خوش حالتش کشید و گفت:

- سوار شو ... بهتره خودت رو با پیاده اومدن خسته نکنی ...

آیدن روی اسب پرید و گفت:

- اما تو اصلا مغرور نیستی آدریان ..

- تو هم وقتی توی موقعیت خشم قرار نگیری اصلا عصبی و خشمگین نیستی آیدن ...

- نمی فهمم ...

- درسته ... نمی فهمی ... چون هیچ وقت من رو توی لباس شاهزاده ها و پادشاهها ندیدی ... نمی فهمی چون

هنوز من رو در حالی ندیدی که به تخت تکیه داده باشم ... نمی فهمی چون من رو وقتی ندیدی که یه نیمه

الف قدرتمندم ... بدون وابستگی به خون ...

آیدن به چشمان سرخ و افسانه ای آدریان خیره شد. جذابیت چهره آدریان در خور یک پادشاه متکبر و قدرتمند

بود. حتی به نظر آیدن چشمان سرخ و براقش هم برازنده شکوه نگاه یک امپراطور بود ... برای لحظه ای آدریان

را تصور کرد در حالی که بر تختی سرخ و طلایی و الماس نشان تکیه کرده و تاجی با یاقوت درخشنده بر سر

دارد. یاقوتی که به زحمت می تواند با برق نگاه سرخ و گیرنده آدریان رقابت کند. آیدن سر گرداند و گفت:

- تو با شکوه ترین پادشاه دنیا میشی ...

آدریان پاسخی نداد. آیدن اندکی از او فاصله گرفت و به نوای ساز رابرت گوش فرا داد که سکوت جنگل را می

شکست. نوایی که گویی به همراه باد در گیسوان درختان می پیچید و تار و پود لباس تیره شب را در هم می

بافت.

سه روز یا بیشتر را بدون استراحت کافی در راه بودند. آدریان اصرار داشت تا حداقل امکان بدون وقفه به رفتن

ادامه دهند اما بعد از سه روز ، بالاخره ضدای اعتراض رابرت و رزا بلند شد. بنابراین کنار رودخانه زلال و

کوچکی توقف کردند. رودخانه از میان جنگل بلوط زیبایی می گذشت و کمی دورتر از رود میان یک دشت سبز و

پر از گل های وحشی کلبه های کوچک و چوبی زیبایی به چشم می خورد. نور آفتاب ملایم و چشم نواز روی

گلها و سبزه ها می تابید. رابرت لبخندی زد و گفت:

- اینجا خیلی خوشگله.

آدریان در حالی که با نارضایتی وسایلش را روی زمین می گذاشت پاسخ داد:

- دشت کوتوله* ها ... البته پری** ها هم اینجا زندگی می کنن. . یه کم دور تر هم جنگل پ*ان*** هاست ...

آیدن کنار آب نشست و گفت:

- باورم نمیشه ... این همون دنیای ماشینیه؟

رزا لبخند زد:

- شگفتیش همینه ... من وقتی با دنیایی که آدما با علم ساختن رو به رو می شدم فکر می کردم که باور

نکردنیه ... این همون دنیای جادو و ماوراالطبیعه اس. اما آیدن یک حقیقت غیر قابل انکاره ... انسان ها به ما

پیروز شدن. .

آدریان زیر لب گفت:

- پیروزی علم بر جادو ...

آیدن سر تکان داد:

- نمی فهمم ...

رزا گفت:

- یعنی طبیعت قدرتها و قوانینی داره که گاهی جادو هم نمی تونه باهاش مقابله کنه ... علم جادوی طبیعت

آیدن ...

آدریان از جا برخاست و مشکش را درون آب گرفت و گفت:

- ما شکست خوردیم چون الان این ما هستیم که خودمون رو به هر قیمتی که شده از انسانها پنهان می کنیم.

ما شکست خوردیم چون یه زندان بزرگ برای خودمون درست کردیم و انسانها به زندان ما گفتن ... سرزمین

پریان***... دنیای جادویی ... و ما خارج از این دنیا مجبوریم اونقدر محتاطانه رفتار کنیم که وجودمون آشکار

نشه ... مجبوریم تظاهر کنیم که وجود نداریم ...

آیدن با تعجب گفت:

- اما بیشتر انسانها اصلا از وجود این دنیا خبر ندارن ... اونا فکر می کنن اینجا فقط مال قصه ها و افسانه

هاست.

رزا ابرویی تاب داد و گفت:

- این نشون میده رهبران انسانها چقدر باهوش بودن ... بهترین راه برای نابودی چیزی فراموش کردنشه.
افسانه پنداشتنش ... اونا حتی شیاطین رو از دور خارج کردن ... شیاطینی که در آغاز جنگ با انسانها همدست شده بودن. . همه چیز فراموش شد و انسان با علم حاکم دنیا ... و علم بشر رو جاودانه کرد.
ساخته و منتشر شده است (www.negahdl.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا
آیدن پرسید:

- اما مگه میشه سرزمینهایی به این پهناوری و زیبایی باشه و انسانها ازش خبر نداشته باشن؟ ...
- آره ... این سرزمین ها جادو شدن ... طبق توافقی که در پایان جنگ شکل گرفت. تقریبا همه چیز در شرف نابودی بود تا اینکه الفها با انسانها به توافق کردن. جادو شکستش رو پذیرفت و انسانها بخش کوچیکی از زمین رو در هر منطقه از زمین به ما اختصاص دادن. . با شرط اینکه پنهان باشیم و هرگز اثری از دنیای جادویی وارد جهان اونا نشه و این سرزمین ها جادو شد تا هیچ انسانی واردش نشه.
- اما من اینجام.

- تو یه انسان کامل نیستی ... سرشت تو با خون تک شاخ و خون آشام پرورش پیدا کرده ... تو یه نیمه خون آشامی یا شایدم یکی مثل من و آدریان.
آیدن با تردید به لبهای رزا خیره شد. احساس خلا و درماندگی ای تمام وجودش را فراگرفت. او انسان نبود. رزا حق داشت و با توجه به حرفهای آدریان ... آیدن بدون تردید یک هیولا بود.
آدریان کنار آیدن ایستاد و به نگاه نگران آیدن خیره شد و گفت:

- اما اینا مفهومش این نیست که تو اصلا انسان نیستی ... تو بیشتر از همه اینا انسانی ... احساس داری ...
ضعف های یک روح کامل انسانی رو داری و من ازت می خوام که انسان بمونی ...
آیدن ابرویی تاب داد:

- چه فرقی می کنه؟ ... وقتی میدونم مرگ من به یه مرگ کامل انسانی منتهی نمیشه ... می فهمی؟ من اگه بمیرم ... یه خون آشام کامل میشم. یا شایدم یکی مثل تو ...

* کوتوله ها:

کوشا ترین موجودات خیالی، کوتوله ها هستند. آنها در کوهستانها و تپه ها زندگی می کنند و با مهارت توصیف نا پذیری به عنوان جواهرشناس (گنج جو) و فلز شناس می توانند کار های زیادی انجام دهند. اکثر آنها پیراهن سبز و قهوه ای می پوشند و کلاه قرمز بر سر دارند. صورت آنها مانند انسان است و پوستشان از چرم است. کوتوله ها مانند بسیاری از مردم از رقص و جشن لذت میبرند، مخصوصا اگر ماه کامل باشد. اگر یک کوتوله خوشحال و سر حال باشد ممکن است، پس از صرف یک شام خوشمزه هدیه ای به انسان بدهد که به طلا تبدیل شود. کوتوله ها معمولا مانند انسان ها هستند اما بعضی از آنها استثنائی اند. مثلا بسیاری از کوتوله های آلمانی برای مردم غصه به ارمغان می آورند.

در افسانه ها آمده وقتی فردی مشکلی دارد اگر نزد کوتوله ای برود او به انسان کمک می کند. کوتوله ها دو خاصیت بسیار مهم دارند: پند های خرد مندانه و توانایی دیدن آینده از خواص بسیار مهم آنها است. البته باید عنوان کنم این ویژگی ها متعلق به کوتوله ها در افسانه های ملل است. در این داستان ویژگی هایی اندک متفاوت نه تنها برای این موجود در نظر گرفته می شود.

**پری:

پری ها به زنان بالغ شباهت دارند. بسیاری از آنان لباس سبز به تن دارند یا حتی ممکن است که پوست و موی سبز داشته باشند. بعضی از مردم کوتوله ها و براونی ها را با پری ها اشتباه می گیرند. پری ها بسیار زیبا هستند و بخشی از افسانه های بیشتر کشور ها را تشکیل میدهند. آنها معمولا نا مرئی هستند مگر این که خودشان را بخواهند آشکار سازند. نیروی آنها، به آنها اجازه می دهد که آینده را ببینند و اعمال مفید و مضر انجام دهند. اغلب آنها بد جنسند. بعضی از پری ها در تپه ها و برخی در زیر سنگها زندگی می کنند. حتی ممکن است برخی از آنها در خانه ی انسان ها زندگی کنند ولی اکثر آنها در سرزمین پادشاهی خود یعنی سرزمین پریان زندگی می کنند. در باره پری ها هم مساله فوق صدق می کند.

خدایی در اساطیر یونان ... به شکل انسان با شاخ و پاهای بز ... ساتیر ها هم به همین شکل هستند. *** Pan پن ها نوازندگان فوق العاده ماهری هستند و در برخی از افسانه ها با ساتیر ها که شهوتران هستند، اشتباه

گرفته می شوند. گرچه شهوت از جمله صفات آنها به حساب می آید ...

*** Fairy tale.....or Fairy land

چهره آدریان در هم رفت و در مسیر رودخانه حرکت کرد. رابرت رو به رزا گفت:

- یا لا بریم. آیدن حتما گرسنشه ... بریم یه شکار گیر بیاریم.

رزا شانه ای بالا انداخت و رو به آیدن گفت:

- مراقب وسایل باش ...

آیدن با حالتی گیج و منگ سرش را تکان داد اما ذهنش هنوز درگیر حرفها آدریان و رزا بود. هر چه بیشتر درباره خودش می فهمید بیشتر به این نتیجه می رسید که او یک هیولاست نه یک انسان. ذهنش چنان درگیر بود که متوجه نشد چه وقت بقیه ترکش کرده اند.

لبه های شلوارش را بالا داد و روی تخته سنگ کنار رودخانه نشست. پاهایش را به آرامی میان آب گذاشت.

رودخانه زلال ، بیش از آنچه آیدن تصور می کرد خنک و آرامش بخش بود. گویی تمام اندوه ها و افکار ناخوشایند و خستگی هایش با جریان آب به رودخانه می ریخت. فکرش از هر چه دغدغه بود رهایی می یافت. لبخندی از ته قلب زد و نفسی عمیق کشید. به آسمان آبی خیره شد. اما آفتاب چشمش را می آزد. از این احساس بیزار بود. نگاهش را به زمین دوخت. به ناگاه احساس کرد یک جفت چشم از پشت بوته گلی وحشی او را می پایند. به بوته خیره شد و گفت:

- کی اونجاست؟

از پشت بوته مردی کوتوله بیرون آمد. چشمانی درشت و قهوه ای داشت و موهای نیمه صافش را دم اسبی بسته بود. صورتش مانند پسرچه ها صاف و بدون مو به نظر می رسید. پوست روشن و بینی کشیده اش آیدن را به یاد انیمیشن ها می انداخت. کوتوله با تحکمی که معلوم بود به سختی اضطرابش را می پوشاند ، گفت:

- پاهات رو از آب بیار بیرون..

آیدن ابرویی تاب داد و پاهایش را بیرون کشید. چند ماهی کوچک طلایی از روی پاهایش سر خوردند و دوباره به جریان آب پیوستند. آیدن پرسید:

- تو یه کوتوله ای؟

- و تو یه انسانی ...

آیدن سکوت کرد. این جمله ای بود که به قطع ، خودش نمی توانست با این اطمینان بگوید. کوتوله ادامه داد:

- اما بوی خون می دی ..

- چی؟

- بوی خون ... مثل خون آشاما. یا حتی پلید تر ؛ مالتس* ها. .

آیدن با تعجب پرسید:

- مالتس؟

- آره موجوداتی که از خون تکشاخ تغذیه می کنن ... اونا هیولاهای خونخوارین و درنده و بی رحم ... تعدادشون

کمه اما هیچ وقت توی زندگیم پلید تر و وحشتناک تر از اونا نه چیزی دیدم و نه شنیدم ... و تو انگار بوی اونا رو

می دی ...

- از کجا؟

- من یه کوتوله ام ... اونم یه کوتوله پریزاد ... می تونم بوی خون رو حس کنم. هر ناپاکی ای رو حس می

کنم. به پلیدی حساسم ... به هیولا...

آیدن آهی کشید. کوتوله درست می گفت. آیدن چیزی به جز یک هیولا نبود. یک هیولا که غیر قابل تغییر بود.

- خب. . من یه خون آشامم ...

- نیستی ...

- چی نیستم؟

- خون آشام. .

- چطور؟

- هیچ خون آشام. مالتس و یا هر موجود پلیدی نمی تونه به آب این رودخونه دست بزنه. .

آیدن ناگهان لبخند زد و ناگهان سرزنده شد.

- اسمت چیه؟ کوتوله پریزاد!

- فرینز*..*

- خوشبختم فرینز ... من آیدنم ...

- تو یه انسانی؟

آیدن تردید کرد و سپس گفت:

- نمی دونم ... شبیهشونم. .

- قرنهاست که هیچ انسانی اینجا پا نداشته ...

اما پیش از آنکه فرینز حرفش را تمام کند صدای رابرت بلند شد.

- یکی وسایل من رو به هم ریخته ... به من دستبرد زده شده. .

صدای آدریان به گوش رسید:

- خب مگه چیزی هم برده ... به نظر نمی آد چیزی کم شده باشه. .

رزا گفت:

- حتما یه حیوونی ...

رابرت میان کلامش پرید:

- گردنبند نیست ... گردنبند و ...

حرفش را خورد و خود را به آیدن رساند. نگاهش را به اطراف و سپس به دستان آیدن انداخت. نفس راحتی

کشید. آیدن از جا برخاست و کفش هایش را پوشید.

- چی شده رابرت؟

رابرت فریاد زد:

- قرار بود مراقب وسایل باشی ... یه نفر به وسایل من ...

نگاه رابرت روی فرینز ثابت ماند. سپس با حرص ادامه داد:

- یه کوتوله؟ خب راز دزدی فاش شد ... کوتوله ها همشون دزدن ...

فرینز با عصبانیت گفت:

- نباید همینطوری تهمت بزنی خون آشام ...

آیدن شانه های رابرت را گرفت و گفت:

- چی میگی؟ اون تمام مدت با من بود ...

- معنیش این نیست که اون بی گناهی ... اونا همشون دزدن ..

پیش از اینکه فرینز حرفی بزند ، آدریان و رزا به آنها نزدیک شدند. آدریان رو به روی فرینز زانو زد و به

چشمهایش زل زد و گفت:

- ما می دونیم که تو بیگناهی ... ما رو ببخش ...

اما رنگ از چهره فرینز پریده بود. آب دهانی قورت داد و با وحشت به آدریان نگاه می کرد. چشمانش گرد شده

بود و دستانش می لرزید. چند قدم به عقب برداشت. رزا به سمتش گام برداشت. فرینز چند قدم عقب تر رفت.

از شدت وحشت دندان هایش به هم می خورد. رزا زانو زد. فرینز دستان کوچکش را جلوی صورتش گرفت.

آیدن گفت:

- ازش فاصله بگیرید.

فرینز با ترس و لزر از بین انگشتانش به آنها نگریست. شلووار فرینز از شدت دلهره خیس شده بود. آیدن سری

تکان داد و گفت:

- برو فرینز ... کسی اینجا اذیت نمی کنه ...

فرینز با تمام توانش و با نهایت سرعتی که گامهای کوتاهش به او اجازه می داد ، دوید و در یک چشم به هم

زدن نا پدید شد.

آدریان کنار رودخانه ایستاد و به سایه اش درون آب خیره شد که جریان آب آن را می لرزاند. سری تکان داد و

زیر لب گفت:

- هیولا***

موجوداتی که از خون تکشاخ تغذیه می کنند ... مثل آدریان. این موجودات با این نام و ویژگی ها در malts *

افسانه های پیشین ذکر نشده اند و ساخته ذهن نویسنده اند اما در افسانه ها اشخاصی ذکر شده اند که از خون

تکشاخ تغذیه می کردند تا جاودان و جوان بمانند یا از مرگ رهایی یابند و یا قدرت بیشتری کسب کنند اما این

موجودات با ویژگی های منحصر حاصل تخیل نویسنده است.

**** frinz**

***** Monster ...** به معنای هیولا ...

با طلوع ماه کامل ، صدای موسیقی تمام جنگل را فرا گرفت. آهنگی شاد و ریتمیک. آیدن احساس می کرد ،
نمی تواند یک ساز طبیعی باشد.

- صدای چیه؟

آدریان شانه ای بالا انداخت:

- مهمونی پن ها.. موسیقی پن هاست.

رابرت اهی کشید و گفت:

- چقدر دلم می خواست الان وسط اون مهمونی بودیم.

- اونا مهمون نوازای خوبی هستن رابرت. البته فکر نمی کنم توی این جنگل کسی توی مهمونیشون شرکت

کنه ...

آیدن پرسید:

- منظورت چیه؟

- خب پن ها استقبال خوبی از هیولاها می کنن ...

رابرت خندید و گفت:

- پس براشون چی بهتر از ماست؟ سه تا خون آشام ... یه موجود ناشناخته خونخوار ...

آیدن اخم کرد:

- من نیمه انسانم و ترجیح می دم فعلا روی همین نیمه تمرکز کنم.

رابرت از جا برخاست و گفت:

- یالا پاشین ... بعد از این همه راه و سختی به یه مهمونی احتیاج داریم. . به یه عالمه نوشیدنی ...

آیدن کنار مارسل ایستاد و به زخم هایش نگاه کرد که تقریبا ترمیم شده بود. با بی خیالی گفت:

- دست بردار رابرت ... من زیر سن قانونیم.

رابرت به رزا نگاه کرد. رزا سر تکان داد و گفت:

- من مخالف نیستم رابرت ... به نظرم به هر چهار تامون خوش میگذره.

آدریان مقداری هیزم به آتش اضافه کرد و گفت:

- از طرف خودت حرف بزن رزا ...

پیش از اینکه رزا پاسخی دهد، موجود عجیبی از پشت درختان ظاهر شد. قد متوسطی داشت. با پاهای خمیده و

سمی شکافته. موجودی که روی دو پای بز مانند راه می رفت و شاخ کوچک و پیچیده ای داشت. ابروهای بلند

و کمانی داشت. چشمانش اخراپی و بود در شب می درخشید. آدریان بلافاصله از جا بلند شد و گفت:

- چی می خوای پن؟

پن سرش را به نشانه احترام پایین آورد و گفت:

- اومدم از تون دعوت کنم قربان ... خیلی وقته که ما میزبان کسی نبودیم.

آدریان چشمان سرخ و درخشانش را به پن دوخت. آیدن پیش از این هیچگاه ندیده بود که آیدن از ویژگی های

منحصر به مالئس ها استفاده کند اما اینبار بعد هیولایی اش را به عمد به کار گرفت. چشمانش درخشش

خونینی داشت و دندانها و پوستش رنگ پریده تر به نظر می رسید. ناخن های دستش سفید و سنگی به نظر می

رسیدند. آیدن برای لحظه ای احساس کرد، شکوه و هیبتی بی نظیر خیره اش ساخته است. آدریان با گامهای

بلند به سمت پن رفت و گفت:

- ما تازه داشتیم در همین باره حرف می زدیم و فکر می کردیم بهتره شرکت نکنیم.

پن اینبار تا کمر خم شد و گفت:

- میزبانی شما افتخار ماست قربان. اسم من نیراستاست ... اما می تونین ست صدام کنین ...

آدریان نیم نگاهی به رابرت و رزا و آیدن انداخت که مشتاقانه به او نگاه می کردند. حالا حتی آیدن هم می

خواست در مهمانی انها شرکت کند. آدریان سر گرداند و گفت:

- بسیار خب ... بهتون ملحق میشیم.

ست یک بار دیگر تعظیم کرد و گفت:

- مشتاقانه منتظریم.

بعد از رفتن ست ، آیدن پرسید:

- چرا ...

اما حرفش را خورد. نمی دانست چطور سوالش را از آدریان بپرسد. اما آدریان بدون اینکه به آیدن نگاه کند ، سوال او را کامل کرد.

- چرا بعد هیولاییم رو در برابر اون پن نشون دادم؟

آیدن سکوت کرد و اندکی شرمنده شد. آدریان ادامه داد:

- اونا تسلیم محض موجودات پلیدن ... هر چه قدر پلید تر به نظر بیای برای اونا قابل احترام تری ... و البته خوششون نمیومد اگه می فهمیدن من چقدر تلاش می کنم تا یه مالتس کامل نباشم و نیستم ...

- منظورت چیه؟

- من مالتس نیستم ... هنوز نشدم ... قرنهایت که در حال تغییرم اما هیچ وقت نمی خوام این پروسه رو کامل کنم ... هیچ وقت.

- و لازمه تکمیلش؟

- کشتن هفت تا تکشاخ ... با کشتن هر کدوم یه ویژگی بهت اضافه میشه و هفتمی همه چیز رو عوض می

کنه ... هفتمی همه چیز رو نابود می کنه. روح رو ... اختیار رو ... احساس رو ... اونوقته که به یه هیولای کامل تبدیل می شم. یه هیولای واقعی با قدرتی افسانه ای و بی نظیر.

آیدن پرسید:

- چشمای رزا سرخ نیست ... یعنی همیشه نیست ... رزا مثل تو قوی نیست ... پوستش ... ناخن هاش ...

آدریان رو به روی آیدن ایستاد. اشک در چشمانش حلقه زده بود اما نچکید.

- آیدن ... چشمای سرخ ... رنگ یاقوتی همیشگی چشم ... نفرین اشک. با کشتن شیشمین تکشاخ ایجاد میشه ...

آیدن اندیشید ... آدریان تنها یک تک شاخ ... تنها یک مرحله تا از دست دادن همه چیز فاصله داشت. یک قدم تا پرت شدن از پرتگاهی که بازگشتی نداشت.

آدریان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم ... مهمونی پن ها همیشه جذابه. مطمئنم خوشت میاد.

بلافاصله پس از ورودشان به محدوده پن ها ، ست با چند تن از همراهانش به استقبالشان آمدند. آنها پیاده بودند. بدون اسب ، زیرا آدریان معتقد بود بهتر است آنها را سوار بر تکشاخ ها نینند. همه چیز در جشن عالی به نظر می رسید. آتشی چند برابر قد یک انسان درست کرده بودند. چند پن در حالی که تاجی از برگ چنار به سر داشتند دور آتش سم می کوبیدند و می رقصیدند. ست آنها را به سمت چهار صندلی سلطنتی هدایت کرد که بسیار نزدیک به آتش و در صدر مجلس قرار داشت. چند زن زیبا که به نظر پریزاد بودند برای آنها شراب ارغوانی و خوشبویی آوردند و روی سرشان تاجی از برگ بلوط گذاشتند. ست تعظیم کرد و گفت:

- امیدوارم از مهمونی لذت ببرید.

پریزاد ها به وضوح و علنا به آدریان زل زده بودند. شاید آن شب آیدن پس از مدتها متوجه این امر شده بود که آدریان بیش از یک موجود معمولی جذاب و خوش قیافه است. اصالت و زیبایی چیزی بود که در آدریان انکار نشدنی بود. حالا با شنل طلایی و سرخی که پن ها به دوش او انداخته بودند و تاج بلوط این شکوه بیش از اندازه جلوه می کرد. هیبتی که تنها می توانست متعلق به نگاه یک پادشاه باشد.

یکی از زیباترین پریزاد ها ، با عشوه ای بی نظیر و خیره کننده به آدریان نزدیک شد. چشمان روشن و نقره فامش بی نهایت گیرنده بود. پریزاد حریر یاسی رنگی به تن داشت که به هیچ وجه بدن خوش تراش و بی نقصش را نمی پوشاند. گیسوان بلند و سیاهش تا کمر و شکمش می رسید. رابرت چنان شگفت زده به او خیره شده بود که آیدن تصور کرد هر آن از حال می رود.

پریزاد رو به روی آدریان ایستاد و گفت:

- می تونم از شما تقاضای رقص کنم.

اما آدریان گویا اصلا شگفت زده نشده بود. سری تکان داد و موهای سیاه و لختش روی پیشانیاش تکان خورد. پریزاد لبخند زد و با نگاهش سر تا پای آدریان را بررسی کرد و گفت:

- می تونم؟

آدریان نگاهی به رزا انداخت و گفت:

- می تونین تقاضا کنین اما من با همراه اومدم.
- سپس دست رزا را فشرد. رابرت در حالی که گویی تحت اراده خود نبود ، از جا برخاست و گفت:
- می تونین با من برقصین.
- پریزاد نیم نگاهی به رابرت انداخت و پوزخند زد و سپس از آنجا دور شد. رزا رو به رابرت گفت:
- حالت خوبه رابرت؟
- رابرت ابرویی تاب داد و سر جایش نشست و نوشیدنی ارغوانیش را سر کشید. آدریان گفت:
- دلخور نباش رابرت ... با رزا برو برای رقص ... من که واقعا اونو به عنوان همراه خودم نیاوردم.
- آیدن با حیرت به آدریان نگریست. آدریان ادامه داد:
- اینو گفتم که از شر پریزادها خلاص بشم.
- رزا در حالی که صدایش می لرزید گفت:
- پاشو رابرت ... منم واقعا لازم دارم ذهنم رو از چیزای ناراحت کننده خلاص کنم.
- رابرت و رزا از جا برخاستند. آیدن گفت:
- نباید اینکارو با رزا می کردی ... خب حالا که به عنوان همراهت معرفیش کرده بودی. میداشتی توی این مهمونی واقعا همراهت می موند ...
- تقصیر من نبود آیدن ... اون نباید اینقدر احمق باشه که فکر کنه من واقعا اونو همراه خودم می دونستم.
- خب میداشتی با تو باشه ... چی میشد. باهاش می رقصیدی. .
- آدریان با لحن کلافه و آشفته ای گفت:
- که می داشتم پیش خودش خیالات محال بکنه ...
- اون عاشقته ...
- اشتباه می کنه ... اون فکر می کنه عاشقمه. اما این حقیقت نداره.
- آیدن شانه ای بالا انداخت و از جا برخاست. بلافاصله همان پریزاد افسانه ای به سمت آدریان رفت و گفت:
- همراهتون رو به دوستتون قرض دادین؟ خب پس فکر کنم منم بتونم شما رو از خودتون قرض بگیرم.
- آدریان ابرویی تاب داد و با اکراه دستانش را به پریزاد سپرد.

آیدن کمی از مهمانی دور شد. از کنار رابرت و رزا که دیوانه وار می رقصیدند رد شد و ست و همراه چشم
مشکی اش را پشت سر گذاشت. بیشتر نگاهش معطوف مجسمه های زیبایی بود که در اطراف کاشته بودند.
مجسمه قنوسی طلایی ... مجسمه ی یک پری ... مجسمه یک اسب ایستاده بر روی دو پا ...

صدایی آیدن را می خواند:

- آیدن ... هی آیدن ...

آیدن سر برگرداند. زنی که در تعقیب آنها بود ، صدایش می زد. آیدن با عصبانیت خواست تا آدریان را صدا بزند
اما زن ملتمسانه گفت:

- نه ... فقط می خوام یه چیزی بهت نشون بدم ... می خوام یه چیزی بهت بگم.

نگاه آیدن به گردنبنده زن افتاد.

- پس تو به وسایل رابرت دستبرد زدی؟

- من فقط چیزایی رو برداشتم که متعلق به من بود.

- به جز گردنبنده چی دیگه متعلق به تو بود؟

- یه چیز دیگه ... متعلق به تو. من. الویس ... و البته رابرت ...

- نمی فهمم ...

زن آیدن را به گوشه ای دنج کشید و گفت:

- منم امشب اینجام تا بهت خیلی چیزا رو بفهمونم.

سپس از جیبش یک قاب عکس قدیمی بیرون آورد. قاب عکسی که در آن یک زن جوان و دو مرد جوان لبخند
می زدند. الویس و رابرت به همراه همین زن.

الویس بین آن دو ایستاده و دستش را دور کمر زن حلقه کرده بود و می خندید. از ته قلب لبخند می زد. دست
دیگر الویس پشت پنهان شده بود. رابرت هم یک دستش را روی شانه الویس گذاشته بود. هر سه می خندیدند.
لبخندی عمیق و سرشار شادی.

آیدن با تعجب به زن خیره شد ... زن گفت:

- این قاب عکس رو رابرت از تو دزدید و من از اون ... اما می خوام بدمش بهت. به همراه همه راز هایی که

با خودش بر ملا می کنه ...

آیدن گیج و مضطرب گفت:

- اما رابرت چرا باید ...

حرفش را خورد. چشمان سبز زمردی رابرت را به یاد آورد و زیر لب گفت:

_ آئن ...

آیدن به عکس خیره ماند. چشمان شاد الویس و لبخند شیرین آئن و زنی جوان ... زن جوانی همین لحظه نگاهش را به آیدن دوخته بود. آیدن به زن نگریست. اشک در چشم زن حلقه زده بود. آیدن از جا برخاست و

گفت:

- اسمت چیه؟

زن اخم کرد و گفت:

- گوش کن آیدن ... من .. من باید خیلی وقت پیش ...

آیدن گوش نداد. بی آنکه توجه کند راه جنگل را در پیش گرفت. حواسش بدون اراده او تقویت شده بودند.

صدای آئن را می شنید و رابرت و رزا با هم حرف می زدند.

رابرت گفت:

- رزا ... لازم نیست اینقدر خودت رو ناراحت کنی.

رزا گفت:

- من قرن هاست که تنهام رابرت ... تنها ... و آدریان ..

و گریه سر داد. رابرت گفت:

- نه رزا ... تو تنها نیستی ... دیگه تنها نیستی ...

- منظورت چیه؟

- من نمی تونم چشم از زیبایی تو بردارم رزا ... نمی تونم تو رو در آغوش خودم تصور نکنم. رزا نمی تونم

دوستت نداشته باشم.

- رابرت ... من .. من ...

- فراموشش کن رزا ... می تونم همه رنج هایی که بابت آدریان کشیدی رو از یادت ببرم. می تونم بهت یه زندگی جدید هدیه بدم ...

خشم تمام وجود آیدن را در بر گرفت. نمی توانست به هیچ چیز جز فریادی که گلویش را می شکافت فکر کند. بوته های بلند تمشک را کنار زد و درست رو به روی رزا و رابرت ایستاد. رزا و رابرت بلافاصله از هم جدا شدند. رابرت مضطرب و نگران به قاب عکس دست آیدن نگریست. آیدن چند قدم جلو آمد و گفت:

- چیز یو از دست ندادم ... دادم؟

رابرت اما به پشت سر آیدن خیره شد و با حیرت گفت:

- دیانا ...

آیدن برگشت. دیانا لبخند مبهمی به لب داشت. آیدن گفت:

- تو دیانایی؟

دیانا مقابل آیدن ایستاد و پیشانی آیدن را نوازش کرد و پاسخ داد:

- آره ... باید خیلی وقت پیش بهت می گفتم آیدن.

آیدن از دیانا فاصله گرفت و به درختی تکیه داد. به قاب عکس خیره شد. الویس و آلن و دینا ... دیانا نگاهی به رزا انداخت و گفت:

- چه حرفای آشنایی می زنی آلن؟ "دیانا من هر چیزی که الویس نتونسته بهت بده میدم... شادی... یه زندگی عالی ... یه شروع تازه ... "بهبتر نبود ابتکار به خرج بدی؟ یا یه کم صداقت ... اون دختر دست کم حق داره اسم کسی که داره عاشقانه می بوسه رو بدونه ...

رزا، با تردید پرسید:

- اون چی میگه؟

دیانا لبخند زد و دستش را روی شانه رابرت گذاشت:

- معرفی می کنم ... آلن کرول ... لهستانی الاصل ... برادر الویس کرول. _ نگاهش را به سمت آیدن برگرداند
_ و پدر تو آیدن. آیدن کرول ...

آیدن چشم های خشمگینش را به رابرت دوخت و گفت:

- می تونستی بهم بگی ... رابرت ... یا بهتره بگم. آلن ... می تونستی تمام مدتی که با هم همسفر بودیم. بهم بگی ...

آلن با کلافگی گفت:

- می خواستم بگم ... باور کن. اما تو. .

دیانا گفت:

- بذار من بهت بگم چرا چیزی نگفت؟ نگفت چون می ترسید تو از مادرت بپرسی ... نگفت چون ترسید ازش بپرسی چرا به برادرش خیانت کرد. .

رزا گفت:

- عشق خیلی چیزا رو توجیه می کنه ...

دیانا با نگاهی متعجب خندید و پاسخ داد:

- عشق؟ نکنه تو واقعا باورت شده که اون عاشق میشه ... عشق اون به من فقط یه شب دووم داشت ... یه شب ... چند ساعت بود آلن؟ سه ساعت یا سه ساعت بیست و چهار دقیقه ...

آیدن حیرت زده به دیانا نگریست. دیانا با انزجار ادامه داد:

- من با الویس مشکل داشتم ... اون به رابطه من و آلن شک داشت. در حالی که هیچ وقت چیزی بینمون نبود ... هیچ احساسی ... و این اختلافات و دیدن علاقه بیش از اندازه من به الویس ... باعث شد تا آلن. .

آیدن پرسید:

- تو اگه واقعا عاشق الویس بودی چرا آلن رو رد نکردی؟

- چون انسان بودم آیدن ... احساساتم بهم مسلط بود. بر عکس آلن که درست مثل یک هیولا عمل کرد. انگار نه انگار که یه انسان بود ... یه هیولا که با گناه اغوا میشه ...

آیدن زیر لب گفت:

- شهوت ...

دیانا فریاد زد:

- کاش شهوت بود ... کاش یه تنش ساده جنسی بود ... آیدن. شهوت نبود ... حسد بود ... حسادت که تا امروز

داره آلن رو روی انگشتای خودش می چرخونه ... اون به عشق ما حسادت کرد ... درست مثل الان که به علاقه این دختر به آدریان حسادت می کنه ... اون من رو رها کرد ... همه چیز رو ... من الویس رو و تو رو از دست دادم.

آیدن قاب عکس را به تنه درخت کوبید. دیگر آن لبخند ها برایش ارزشی نداشتند. فریاد زد:

- می تونستین بیاین ... می تونستین بهم بگین ...

آلن با شرمندگی گفت:

- الویس تهدید کرد که اگه سراغت رو بگیریم ... ما رو میکشه ...

دیانا گفت:

- من امسال اومدم سراغت اما اون یه گله گرگ نما رو سراغم فرستاد و اونا بهترین دوستم رو کشتن ... و

الویس به تو گفت گه . .

- بهم گفت تو مردی.

آلن سری تکان داد و گفت:

- آیدن ... من تنهات نداشتم ...

آیدن در حالی که به سختی خشمش را فرو می خورد گفت:

- تنها چیزی که بهم آرامش می داد و از پدرم برام یه خیانتکار نمی ساخت این بود که با خودم می گفتم ... من

حاصل یه عشق انسانی ام. . یه عشق افسانه ای ... اما امشب همه چیز برام در هم ریخت ... من حاصل اشتباه

کودکانه یه زن و گناه اغواگر یه مرد بی اراده ام ... رقت انگیزه ...

اشک بدون وقفه از چشمان آیدن فرو می ریخت. نگاهی به دیانا و آلن انداخت که با فاصله کمی از هم ایستاده

بودند. هرگز تصور نمی کرد ، روزی پدر و مادرش را اینگونه ملاقات کند. فکر نمی کرد روزی از آنها اینهمه

متنفر شود.

دیانا چند قدم جلو آمد و گفت:

- آیدن. . خواهش می کنم ...

آیدن سر گرداند و گفت:

- فکر نمی کردم هیچ وقت از هیچ کلمه ای اینقدر بدم بیاد ... مادر.. و هیچ وقت فکر نمی کردم هیچ کلمه ای اینقدر منزجرم کنه ... پدر ...

موج نفرت و خشم آیدن را به زانو در آورد. نمی توانست روی پاهایش بایستد. روی زمین کنار قاب عکس شکسته الویس نشست و از ته دل فریاد زد. فریادی از سر ناچاری و کلافگی. از رنج سرنوشت منزجرکننده ای که داشت. خشم تمام پیشانیش را سرخ و داغ کرده بود. نفس هایش به شماره افتاده بود و به سختی بر می آمد. کسی کنارش زانو زد و دستان سردی شانه اش را فشرد. سر بلند کرد. چشمان نگران آدریان به او دوخته شده بود. اشک از چشمانش سرازیر شد. با تشویش و استیصال گفت:

- آدریان ... من نمی خوام ... من نباید اینجا می بودم آدریان ... من برای دونستن این حقایق خیلی بچه ام ... آدریان من فقط هفده سالمه ... هفده سال ... من الان باید توی تخت خوابم راحت خوابیده بودم ... من باید صبح رو با اعتماد به حمایت پدر و مادرم از خواب بیدارم می شدم ... باید صبح از پدرم پول توجیبی می گرفتم ، مادرم رو می بوسیدم و می رفتم مدرسه ... من باید مثل همه نوجوونای دنیا در آرامش به آیندم فکر می کردم ... آدریان من نباید اینجا می بودم ... تو که نمی دونی ...

آدریان شانه های آیدن را فشرد و گفت:

- چرا آیدن می دونم ... همه چیز رو شنیدم ... همه چیز رو. آیدن ... درست میشه ... قول میدم ..

آیدن از جا برخاست و با عصبانیت از میان اشک و خشم ، فریاد زد:

- چی درست میشه آدریان؟ من یه هیولا شدم آدریان ... من یه هیولای خونخوارم ... سرنوشت من یه سرنوشت انسانی نیست ... حتی مرگ هم من رو به چیزی می رسونه که نمی خوام باشم ... یه هیولا ... نباید هم عجیب باشه ... _ چشمانش را به آلن و دیانا دوخت و با غضب بی سابقه ای ادامه داد: _ نطفه ای که بدون عشق.. صرفا از روی غرایز و انگیزه های رقت بار انسانی بسته شده باشه ... نمی تونه به چیزی جز یه هیولا تبدیل بشه ...

آدریان با نگاهی تاسف بار آلن و دیانا را از نظر گذراند و گفت:

- ما الویس رو پیدا می کنیم ...

- نمی خوام ... دیگه نمی خوام ... نمی خوام به هیچ کدوم از اونا حتی نزدیک بشم ... هر سه تاشون از من ...

یه بچه کوچیک بی گناه یه درنده و هیولای وحشتناک ساختن ...
آدریان دستش را روی سینه آیدن گذاشت و او را از رفتن بازداشت.
- نه آیدن ... تو هنوز انسانی ... می تونم تپش قلبت رو حس کنم ... تو هنوز انسانی ...
دیانا چند قدم جلو آمد و دستان آیدن را میان دستانش گرفت و گفت:
- قول می دم الویس رو پیدا کنم ... همه چیز رو برات جبران می کنیم ... من می تونم قبل از مدرسه ببوسمت
... تو می تونی با آئن..
آیدن فریاد زد:
- دستت رو از من بکش خون آشام ... نمی خوام ... نمی خوام لبهای خون آلود یه درنده خونخوار به پیشونیم
بخوره ... ولم کن ...
آئن اخم کرد و گفت:
- محض اطلاعات آیدن ... اون مردی که شونه به شونش ایستادی درنده ترین و خونخوارترین و پلیدترین
موجود دنیاست ...
رزا نیم نگاهی عصبی به آئن انداخت. آیدن یک قدم جلو تر رفت و دست سرد آدریان را فشرد و گفت:
- آره ... اما حداقل اونقدر رقت انگیز و نفرت بار نیست که از روی حسادت به یه نفر درباره عشق دروغ بگه ... و
من ترجیح می دم در کنار این هیولا بمیرم تا اینکه بخوام به تو بگم پدر ...
رزا نفس عمیقی کشید و کشیده ای روی صورت آئن نواخت. آئن با حیرت به رزا و آدریان و آیدن خیره شد که
از او دور می شدند. آیدن چشم گرداند و به دیانا و آئن نگاه کرد. هر دو حیران و مات به گام های بلند او خیره
مانده بودند.
آدریان روی اسبش پرید و گفت:
- آیدن اسب خودت رو رها کن ... دیگه به مارسل احتیاجی نداریم. سوار اسب تکشاخ رابرت شو ...
- اما تو گفتی ... ممکنه کنترلم رو ...
آدریان نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:
- گفتم اما امشب نظرم عوض شد ... من خوب نمیشناختمت ... تو خیلی بیشتر از حد تصور من انسان هستی..

- نمی فهمم..

- مقاومتت در برابر خشم ... امشب باور نکردنی بود. تو ثابت کردی قوای انسانی تو خیلی فعال تر از اونه که به

نظر میرسه ...

- اما مارسل ...

- ما برای رابرت به اون احتیاج داشتیم. برای اینکه رابرت زیر آفتاب بتونه راه بره ... اما حالا دیگه نیازی

نیست ... بذار بره. توی این مدت خیلی اذیت شده ... از تکشاخ رابرت استفاده کن ...

آیدن یال مارسل را نوازش کرد و گفت:

- مراقب خودت باش پسر ...

اسب سرش را تکان داد. آیدن ضربه آرامی به پشت مارسل زد و گفت:

- برو..

مارسل با حالت با شکوهی یورتمه رفت و شیهه ای سر داد. آیدن لبخند زد و دست تکان داد. کنار اسب تکشاخ

ایستاد. با خودش فکر کرد هیچ اسبی را به اندازه اسب های برایت (یا همان دورگه) دوست نخواهد داشت.

نگاهی به تکشاخ انداخت و پشتش را نوازش کرد. زیر لب گفت:

- دلم برای رابرت تنگ میشه ... برای رابرت. نه آلن ... رابرتی که دوست الویس بود و برای نجاتش تلاش می

کرد ... گرچه یه شخصیت خیالی شده ...

سوار تکشاخ شد و ادامه داد:

- اسم این اسب رو میدارم رابرت ... به یاد دوستی که امشب از دست دادیم. به یاد رابرتی که امشب مرد ...

بریم رابرت یا لا ... راه بیفت ...

آدریان گفت:

- مقصد کجاست؟

آیدن قاب عکس شکسته الویس را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- سرزمین الف ها ... هدف هم نجات الویس ...

- اما تو گفتی..

- شوخی می کنی؟ ... اینو گفتم که الن و دیانا گیج بشن ... من بی خیال الویس نمی شم ... اونه که پدرمه ...
- آدریان به سردی رو به رزا گفت:
- سوار اسبت شو ... حرکت می کنیم.
- رزا با تردید آدریان را مخاطب قرار داد:
- ما باید با هم حرف بزنیم ...
- ما خیلی وقت پیش حرفامون رو زدیم.
- اما امشب ... من متاسفم
- آدریان نگاهش را به رزا دوخت و گفت:
- رزا ... شرمنده نباش ... امشب هیچ چیز تقصیر تو نبود ... هیچ چیز ... تو فریب یه مرد رو خوردی ... و من متاسفم ... اما تو نباید شرمنده باشی ... تو که هیچ تعهدی به من نداشتی ...
- اما من عاشق تو بودم ... هنوزم هستم ...
- آدریان با کلافگی گفت:
- رزا ... اتفاق امشب باید دست کم اینو برات ثابت کرده باشه که تو عاشق من نیستی ...
- هستم آدریان ...
- اگه من اونی بودم که می خواستی هیچ وقت رابرت رو نمی بوسیدی.
- رزا گوشه شنل آدریان را گرفت و گفت:
- خودمم نفهمیدم چی شد ... من هیچ وقت از تو دست برنداشتم ...
- آدریان اسبش را هی زد و گفت:
- چرا اصرار داری کارت رو توجیه کنی؟ چرا می خوام مدام توضیح بدی؟ بهت که گفتم. مهم نیست. واقعا برام مهم نیست ...
- یک روز تمام بود که بی وقفه حرکت می کردند اما ظاهرا این جنگل عجیب تمامی نداشت. آدریان با دقت درخت ها را علامت گذاری میکرد اما در نهایت بیشتر گیج می شد ... گویی راه ها جابه جا می شد. وقتی برای پنجمین بار به نقطه شروع حرکتشان رسیدند ، آدریان با عصبانیت به درخت کوبید و گفت:

- ما گم شدیم ... انگار جنگل نمی خواد ما رو از خودش خارج کنه.

آیدن با تعجب پرسید:

- یعنی چی؟

آدریان دستی به موهایش کشید و گفت:

- یعنی ما رو حبس کرده. یه جور حقه الفیه ... راه ها جا به جا میشن و هیچ مسیری به انتها نمی رسه ...

- ما که نمی تونیم تا ابد ...

آدریان میان کلام آیدن پرید و گفت:

- دقیقا ... جنگل دقیقا می خواد ما رو تا ابد اینجا نگه داره.

آیدن نیم نگاهی به رزا انداخت که بی حال و بی حوصله روی یک درخت علامت می گذاشت. سپس دوباره به

آدریان نگریست و پرسید:

- آخه چرا؟

اما پیش از آنکه آدریان پاسخی بدهد صدایی از پشت سرش به گوش رسید و که می گفت:

- به خاطر ما ... این طلسم الف هاست برای اینکه ما از این قلمرو خارج نشیم.

آیدن برگشت و چشمانش را ریز کرد. ست بود با همان هیبت عجیب مخصوص پن ها. آیدن با عصبانیت

پرسید:

- اما باید یه راهی باشه ... مگه میشه هیچ راه خروجی نباشه؟

ست خندید و پاسخ داد:

- خب اگه بگم راهی نیست ...

آیدن در حالی تمام وجودش از خشم لبریز بود به سمت پن حمله بود و گلویش را به تنه درخت کهنسالی فشرد.

ست سرش را تکان داد و گفت:

- ولم کن.

آیدن چشمانش را گرد کرد و گفت:

- باید یه راهی نشونم بدی ... وگرنه زنده نمی ذارمت.

ست به سختی خود را از آیدن رها کرد و پاسخ داد:

- من یه راهی میشناسم اما فقط تا یه جایی می تونم همراهتون بیام بقیش با خودتونه ... من نمی تونم

بیشتر از اون برم جلو.

آدریان اسبش را هی زد و گفت:

- بهتره کلک توی کارت نباشه ست ... اگر نه خودم دخلت رو میارم.

ست سری تکان داد و گفت:

- البته قربان ... فقط راهی که می ریم یه مقدار طولانیه.

آیدن با اضطراب گفت:

- چقدر طولانی؟ ما خیلی وقت نداریم ...

ست شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم چقدر راه رو کش دادن اما اون تنها راهه ...

رزا که تا آن لحظه ساکت مانده بود ، زیر لب گفت:

- از تا ابد اینجا گیر افتادن که بهتره.

ست با سر تایید کرد. آیدن چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- چرا باید بهت اطمینان کنیم ست؟

- خودتون ازم خواستین راهو نشونتون بدم ... حالا نمی تونین بهم اعتماد کنین؟

- نمی تونم ... نمی تونم زندگیم رو دو دستی بهت تقدیم کنم ... نمی تونم ...

- راه دیگه ای ندارین قربان ...

آدریان اسبش را هی زد و گفت:

- راه بیفت پن و یادت باشه من یه مالتسم ...

ست به ترس نا محسوسی به چشمان یاقوتی و براق آدریان خیره شد و جلوتر از آنها به راه افتاد.

آیدن دستی به پشت گوش اسب تکشاخش کشید. رزا با او هم رکاب شد. سرد و بی حس از آیدن پرسید:

- تو هم مثل اون فکر می کنی؟

آیدن پاسخ داد:

- معلومه که نه ... من اصلا به اون پن اعتماد ندارم ...

رزا سر تکان داد و گفت:

- نه ... درباره ست حرف نمی زنم ... درباره خودم ... تو هم فکر می کنی. رابرت. یعنی من ...

آیدن ابرویی تاب داد و گفت:

- ببین رزا. من اصلا در اون باره فکر نمی کنم.

- پس تو هم ... تقصیر من نبود ...

آیدن نفس عمیقی کشید و با لحن رنجوری پرسید:

- چی از من می خوای بشنوی؟ تو مگه قرنهای عاشق آدریان نبودی؟

- چرا بودم ... هنوزم هستم ...

- نمی فهمم رزا چرا آلن تونست خامت کنه. چطور علاقت رو فراموش کردی؟

- نمی دونم ... رابرت ... یعنی آلن ... یه چیزی توی حرفاش بود ...

آیدن فریاد زد:

- بس کن ... همین آزارم میده ... همین "چیزی" که تو حرفای آلن بود ... زندگی الویس و من رو به اینجا

کشوند ... فکر کنم حالا بفهمی که چرا اصلا نمی خوام در اینباره فکر کنم.

رزا سکوت کرد و از آیدن فاصله گرفت. آدریان چشم گرداند و نیم نگاهی به آیدن انداخت. در چشمانش تاسف

و حسرت عجیبی موج می زد که آیدن نمی فهمید ... هیچ وقت نمی فهمید ...

اشعه های طلایی و سرخ غروب آفتاب؛ مایل و چشم نواز از میان شاخ و برگ درختان به جوی خروشان آبی

می تابید که در مسیر راه جاری بود. آیدن به جریان آب خیره شد. رنگها گویی روی سنگ ریزه و موج های ریز

جوی می رقصیدند. آیدن یالهای رابرت (اسب تک شاخ آیدن) را نوازش کرد و از پشتش پایین پرید. کنار

جوی آب نشست و دستانش را درون آب فرو برد. جریان تند جوی دستانش را نوازش می کرد و لطافتی دوست

داشتنی داشت. آدریان کنارشایستاد و گفت:

- فکر می کردم عجله داری؟

آیدن دست پاچه شد و دستش را به شدت از آب بیرون کشید. چند قطره به دست و صورت آدریان برخورد.

آدریان فریادی کشید و صورتش را میان دستانش گرفت. آیدن با اضطراب و شرم گفت:

- متاسفم ...

آدریان با تعجب گفت:

- من توی رودخونه یه مشک آب پر کردم اما قطراتش اینقدر هم دردناک نبود ... سوزشش خیلی کمتر بود ...

قابل تحمل بود اما این یکی ... خیلی ناجوره ...

ست به آنها نزدیک شد و پاسخ داد:

- هر چه قدر به مرز نزدیک تر می شیم ... خاصیت آب ها تشدید میشه ... نزدیک مرز حتی رطوبت هوا هم

برات آزار دهنده میشه ...

آیدن با شک و بی اعتمادی پرسید:

- امیدوارم که فقط آزار دهنده باشه. چون اگه یه درصد هم کشنده باشه ... با دستای خودم توی همین جوی

آب می کشمت.

ست ابرویی تاب داد و گفت:

- می دونی اصلا لازم نیست من رو اینقدر تهدید کنی ... من پای تعهدم به این مالتس هستم ...

آیدن پاسخی نداد. تنها نگاه های خشم آلودش را روی ست ثابت نگه داشت. ست بلافاصله از آیدن رو گرداند و

به آدریان گفت:

- باید تا نیمه شب صبر کنیم.

آیدن فریاد زد:

- ولی ما فرصت نداریم.

- چاره ای نیست ... رودخونه ی انتهای مسیر بعد از نیمه شب تغییر جهت میده و از بین ما تو تنها کسی هستی

که می تونه قبل از تغییر جهت از داخلش رد بشه ...

آدریان گفت:

- می تونیم از روش بپریم ...

- واقعا فکر می کنی ساده است ... حقه الف هاست ... فکر می کنی به همین سادگیه؟

آیدن از کوره در رفت:

- واضحه داری دروغ میگی ست ...

ست شانه ای بالا انداخت:

- بهم اعتماد نداری؟ خودت خواهی دید. ما به یه بار نزدیک همون رودخونه می ریم و تا نیمه شب اونجا می

مونیم ... می تونی هر جور که دوست داری بررسی کنی ... اونوقت اگه دیدی دروغ گفتم ... من رو بکش ...

آدریان زیر لب گفت:

- دروغ نمی گه آیدن ... من الف ها رو خوب میشناسم. - سپس به اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد - رزا

کجاست؟

آیدن به درختی کهنسال که فاصله نسبتا دوری از آنها قرار داشت اشاره کرد. رزا کنار درخت ایستاده بود و

علامت هایی روی درخت می کشید. آیدن گفت:

- اونهاش ... فکر کنم داره نشونه گذاری می کنه.

ست گفت:

- بی فایده اس ... این درختا ترمیم میشن. اونم ظرف چند لحظه ...

آدریان نیم نگاهی به جوی آب انداخت و گفت:

- لابد به خاطر این جوی آب شگفت انگیز.

- دقیقا ... بهش بگین دست برداره. نشونه گذاری فایده ای نداره.

آیدن روی اسبش پرید و به سمت رزا رفت.

رزا در حالی که اشک می ریخت ، علامتی عجیب شبیه یک مثلث بی زاویه و خطوط مواج روی درخت کشید.

اما درخت در یک چشم به هم زدن ترمیم شد. آیدن گفت:

- رزا ... فایده ای نداره ... این درختا علامت گذاری نمیشن.

رزا سری تکان داد و با بی حوصلگی گفت:

- می دونم.

سپس تکه ای از آستین لباسش را پاره کرد و به شاخه کوچکی از درخت بست. سپس به راه افتاد. آیدن خواست سر صحبت را باز کند:

- ست میگه تا نیمه شب ...

اما رزا بدون اینکه بشنود حرف آیدن را قطع کرد:

- همه حرفاتون رو شنیدم.

و سکوت کرد. آیدن نفس عمیقی کشید و با ناراحتی به راه افتاد. خیلی زود به میخانه ای که ست گفته بود رسیدند. آیدن به رودانه خروشان نگرست که به نظر می رسید دور تا دور این منطقه را مرزبندی کرده است. به نظر می رسید حق با ست بود. عبور از این رود حتی برای آیدن هم خطر غرق شدن داشت ، جدا از اثر عجیبی که روی آدریان ، رزا و ست می گذاشت.

ست کنار آیدن ایستاد و گفت:

- خب باورت شد آیدن؟

آیدن باز هم با تردید پرسید:

- خب این اگه مرز شماست ... چرا بعد از نیمه شب مسیرش عوض میشه؟

... چرا بعد از نیمه شب مرز براتون باز میشه؟

ست سم هایش را روی زمین کشید و گفت:

- خب همیشه این اتفاق نمیفته ... کم پیش میاد ...

- و امشب چرا داره باز میشه؟

ست نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- خب ... خب ... چون ... چون ماه ... آره. چون ماه کامله ...

آیدن شانه ای بالا انداخت و با بی اعتمادی بیشتر همراه با ست وارد میخانه شد. رزا و آدریان روی یک میز چوبی چهر نفره نشسته بودند و جام هایشان را سر کشیدند. تمام میخانه از سنگ های تیره و روشن زیبایی ساخته شده بود. میز هایی با چوب سرخ فام و جامه های درخشانده.

یک پریزاد زیبا روی با موهای تیره و چشمان افسونگر بالای یک سکوی مرمرین با صدایی جادویی آواز می

خواند. با زبانی که آیدن نمی فهمید. آیدن با خود فکر کرد این زبان پریوار ، چقدر به زبان فرانسه شباهت دارد. چرخ زد و از روی سن پایین پرید. چشمکی به آیدن زد و دوباره آواز سر داد. چند ویلا(پریزاد) دیگر به او ملحق شدند. ان فکر در ذهن آیدن پر رنگ تر شد. به راستی آوازشان به زبان فرانسه شباهت داشت و ناگهان ذهن آیدن گویی به مدت ها قبل برگشت. به روزهایی که در پاریس کنار دوستش رز گذشته بود. (در ابتدای داستان به این دوست آیدن اشاره شد. دختر دکتر فرانک. دوستی که آیدن مجبور شد بدون خداحافظی یا توضیحی ترکش کند). آیدن بیشتر به پریزاد خیره شد. شباهت پریزاد و رز هر لحظه در نگاه آیدن بیشتر می شد.

زیر لب گفت:

- رز..

رزا سر گرداند و پاسخ داد:

- بله آیدن؟

آیدن سر تکان داد و گفت:

- با تو نیستم رزا ... یاد دوست فرانسویم رز افتادم.

پریزاد جام آیدن را پر از نوشیدنی سرخ فام و خوشرنگی کرد و لبخند شیرینی زد و از آیدن دور شد و سپس آوازی افسانه ای سر داد. نوایی که آیدن هرگز به زیبایی آن چیزی نشنیده بود. آیدن از جا برخاست و به سکو نزدیک شد. گویی دیگر هیچ نمی دید. تنها تصویر لبخند رز پشت پرده پلک هایش می گشت. پریزاد داستان آیدن را گرفت و با داستان ظریفش چشمان آیدن را بست. آیدن می توانست خانه قدیمیشان در پاریس را ببیند و رز را که روی پله های آن گریه می کرد. در حالی که شاخه ای گل در دست داشت و زانوانش را رد آغوش گرفته بود. موهای سیاهش روی دستانش تاب می خورد و صورتش را بین زانوانش گرفته بود. آیدن با نگرانی گفت:

- رز ... بلند شو ...

اما همه چیز در یک آن از چشمانش دور شد. گویی دوباره به میخانه برگشته بود. چشم گرداند. پریزادی دیگر داستان آیدن را گرفت و او را به رقص واداشت. آواز پریزاد تغییر کرد و اینبار بی اختیار آیدن را به رقص وادار می

کرد. آیدن بی اراده بدنش را حرکت می دادو پا می کوبید. ست و آدریان از جا برخاستند. ست رزا را با خود به دایره رقص کشاند. پریزاد بسیار زیبایی که حریر درخشنده ای به تن داشت با آدریان همراه شد. آواز تند تر شد. کم کم بیشتر افراد حاضر در میخانه به میدان آمده بودند. صدای خنده های دسته جمعی و پایکوبی های هماهنگ به آسمان می رسید. جامها هم زمان به هم می خورد و نوشیده می شد. آیدن دست همراه پریزادش را گرفت و دیوانه وار چرخید. نگاهش را به آدریان و رزا دوخت که بی اختیار دست در دست هم می رقصیدند. آیدن لبخند زد. جرعه ای دیگر از نوشیدنی اش را سر کشید. پریزاد آواز را آرام کرد. آدریان و رزا رو به روی هم ایستادند. آدریان ناگاه به خود آمد و دست رزا را ناگهانی و تند رها کرد و از او روی گرداند. رزا با بغض صورت آدریان را به سمت خود برگرداند و غافلگیرانه او را بوسید. آدریان پس از چند ثانیه خود را عقب کشید و با حیرت به رزا نگریست. اشک در چشمان هر دوی آنها حلقه زده بود. رزا گفت:

- می تونی ازم متنفر باشی ... اما تمام این سالهای طولانی می خواستم فقط یک بار ... یک بار اینکارو بکنم. آدریان چشمان سرخش را از رزا برداشت و به زمین دوخت. آیدن با حیرت به آدریان چشم دوخت. چشمان آدریان آبی اقیانوسی و درخشنده شده بود و برق می زد. آیدن چند قدم جلو آمد گفت:

- آدریان چشمت ...

چند قطره اشک از چشمان آدریان روی زمین چکید. آدریان نگاهی به بازتاب آبی درخشنده چشمانش در جام نقره ای انداخت و از سر رنج سر تکان داد و دوباره به رزا خیره شد. رزا بی وقفه اشک می ریخت. آدریان شانه های رزا را گرفت و گفت:

- این دروغه. حقیقت نداره ... نمی تونه اتفاق بیفته غیر ممکنه ...

رزا بی تابانه گفت:

- آخه چرا؟

آدریان نفس هایش را حبس کرد و چشمانش را بست. پوست صورتش رنگپریده تر از همیشه شد. ناخن هایش سنگی و سرد به نظر می رسیدند. با تمام وجود فریاد زد:

- برای اینکه من هنوز یه هیولام ...

چشمانش را گشود. سرخ و خونین ... درست به رنگ یاقوتی درخشنده. آرواره هایش بر آمده و براق خود نمایی

می کردند. تن صدایش آرام شد و ادامه داد:

- و هیولا هم باقی می مونم. . برای همیشه ...

رزا گفت:

- خب فکر می کنی من چیم؟ منم مثل تو ...

اما آدریان نشنید. در میخانه را به هم کوبید و از آن خارج شد. آیدن به طرف در رفت. می توانست قطرات اشک آدریان را ببیند که روی زمین سنگی چکیده بود. جمعیت میخانه روی میزهایشان برگشته بودند. آیدن از میخانه خارج شد و به آدریان نگریست که روی تخته سنگی بزرگ نشسته و به رودخانه خیره مانده بود. آیدن گوش فرا داد. می توانست صدای هق هق آدریان را بشنود. با خودش اندیشید؛ این اشک های آدریان آیا می تواند از سر نفرین اشکی باشد که گرفتار آن است؟ چطور گریه ای به این دردناکی و رنج آوری می تواند حاصل یک نفرین پلید باشد؟

آیدن با گامهایی آرام و شمرده به آدریان نزدیک شد. آدریان بی انکه سر بگرداند گفت:

- می دونی که می تونم صدای پات رو بشنوم ...

آیدن ایستاد و پاسخ داد:

- منم نمی خواستم یواشکی بیام.

آدریان سکوت کرد و به رودخانه خیره شد. بدر کاملاً ماه تمام درختان و آب را نقره فام کرده بود. آیدن کنار آدریان نشست و پرسید:

- چرا ... ؟

اما آدریان میان حرفش پرید:

- چون من یه هیولام ...

آیدن با عصبانیت گفت:

- بذار حرفم رو تموم کنم ... خسته شدم اینقدر ازت این کلمه رو شنیدمهیولا. .هیولا ... می خواستم بپرسم

چرا چشمتا تغییر کرد؟ برای چند لحظه انگار خودت نبودی ...

آدریان شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- شاید بهتر باشه بگیم ... اون مرد چشم آبی خودم بودم و این چشمای سرخ من نیستم ... شاید برای یه لحظه انسانیتم ... شاید عشق رزا نسبت به من ... تونست به همه پلیدی های درونم غلبه کنه ... شاید برای یه لحظه دوباره خودم شده بودم ...

- عشق رزا به تو ... می خوای بگی یه طرفه اس؟

- البته که یه طرفه اس ... من هیچ وقت عاشق رزا نبودم و نیستم ... شاید اگه می تونستم دوباره به کسی علاقمند بشم خیلی چیزی تغییر می کرد ... شاید یه راهی برای برگشت بود... عشق خیلی قدرتمنده آیدن ... عشق خیلی چیزا رو تغییر میده بدون اینکه براش دلیلی باشه. مثل یه معجزه. اما من ... انگار قلبم از یخ پر شده.

- راهی برای برگشت هست؟

آدریان آهی کشید و گفت:

- نمی دونم ... شاید ... من هنوز پروسه رو تکمیل نکردم ... من هنوز یه مالتس کامل نیستم. یک تکشاخ ... فقط یک تکشاخ فاصله دارم تا مرگ ابدی روح و انسانیتم ...

آیدن ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

- و بعد از تکمیل دیگه راهی برای برگشت نیست؟

- نه. فکر نمی کنم ... چی میتونه یه هیولا رو تغییر بده؟! هیچی ...

- نمی دونم ... شاید عشق ...

آدریان به آیدن نگاه کرد. چشمان برق می زد. لبخند بی حسی روی لبهایش نقش بست. آیدن امیدوارانه به

آدریان نگریست. آدریان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- هیچ عشقی اونقدر قدرتمند نیست ...

آیدن سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. آدریان دوباره به رودخانه خیره شد. صدای ست از پشت سرشان شنیده شد.

- بلند شید تا تغییر مسیر رودخونه خیلی فاصله نداریم ... فرصتتون برای گذشتن از مرز خیلی کمه. از اولین

ثانیه های نیمه شب تا غروب کامل بدر ماه...

آیدن و آدریان از روی تخته سنگ پایین پریدند. رزا با چشمانی سرخ کنار آنها ایستاد. آدریان مشک کوچکی به آیدن داد و گفت:

- بخور... و مثل یه خون آشام فرزند و هوشیار باش ...

آیدن دو جرعه از خون تکشاخ خورد. تمام وجودش ناگهان نیرو گرفت. آدریان رو به رزا گفت:

- تو هم همینطور ...

رزا سر باز زد. آدریان مشک را به زور در دست رزا چپاند و فریاد زد:

- سرپیچی نکن ... - سپس زیر لب گفت - نمی خوام خودم رو به خاطر مرگ تو تا ابد سرزنش کنم.

رزا چند جرعه از مشک نوشید. چشمانش ناگهان آتشین و سرخ شد و سپس بلافاصله به حالت عادی برگشت.

آیدن پرسید:

- معمولا خیلی بیشتر طول می کشید تا رنگ چشمای رزا برگرده ...

آدریان با سردی پاسخ داد:

- غلبه احساسات ... غلبه انسانیت ... - سپس سرش را به سمت رزا برگرداند و ادامه داد - ما تو این سفر به

احساسات و انسانیت احتیاج نداریم ... مخصوصا برای رد شدن از مرز ...

آیدن پرسید:

- تو به ست اعتماد داری؟

- چاره دیگه ای ندارم ...

- چرا داری ریسک می کنی؟ به خاطر من ...

آدریان شل سفری اش را روی دوش تکشاخ انداخت و گفت:

- این کاریه که یه دوست می کنه ...

آیدن روی اسبش پرید و لبخند ملایمی زد. صدای عجیبی شبیه صدای ناقوس از دوردست ها به گوش می

رسید. آیدن پرسید:

- این صدای چیه؟

آدریان گفت:

- ناقوس الفها ...

- کلیسا؟

- نه ناقوس قصره. . اعلام نیمه شب. .

ست فریاد زد:

- وقتشه ... هم زمان با تغییر مسیر رودخونه از راه خشکی که به وجود میاد رد بشین ... من نمی تونم بیام.
ناگهان رودخانه در خود پیچید و گرداب وار در یک نقطه می چرخید. سپس با صدای هولناکی مانند طوفانی
وحشتناک تغییر جهت داد و مسیری به آن سوی رود باز شد. راهی که با سنگهایی درخشان پوشیده شده بود.

ست بار دیگر فریاد زد:

- حالا. با تمام سرعت ... به سنگا خیره نشین ... فقط مسیر رو به رو ...

آیدن اسبش را هی زد و به رو به رو خیره شد. سه تکشاخ با تمام سرعت می تاختند. صدای خرد شدن سنگ
های درخشان زیر سمهای اسب ها به گوش می رسید. رودخانه هنوز با صدای وحشتناکی می غرید و می
خروشید. ست فریاد زد:

- از روی ریشه درخت بپرید ... نباید بهش بخورید. جذب رنگش نشین ...

نگاه آیدن روی ریشه بزرگ و زمردی رنگی ثابت ماند که رو به رویشان قرار داشت. بلافاصله چشم برداشت و
به گردن تکشاخ چسبید و گفت:

- پپر رابرت آفرین پسر. پرواز کن ...

سپس چشمانش را بست. اسب پرید و پیش از آنکه فرود آید ، صدای فریاد آدریان را شنید که می گفت:

- نه ... الفها ...

آیدن چشم هایش را گشود. لشگر بزرگی از موجودات زیبا و هراسناک مقابلشان صف کشیده بودند. سوار بر
اسب های قوی هیکل و کشیده قامت. الفها درست مانند آنچه بودند که آیدن تصور می کرد. قد بلند و خوش
اندام. با چشمهایی درشت تر و کشیده تر از انسان ها. گوشهایی تیز و کمی دراز تر از گوش عادی یک انسان
معمولی. پوستی رنگ پریده و درخشان و انگشتانی کشیده و ظریف. بی شک آدریان به عنوان یک دو رگه خیلی
با آنها متفاوت بود.

آدریان نگاهی به آیدن انداخت و گفت:

- نباید به ست اعتماد می کردیم ... باید حدس می زدم این یه حقه الفیه ... چقدر احمقم. - با اضطراب و دلهره
ادامه داد: - اونا دنبال من ...

آیدن پرسید:

- باید چی کار کنیم؟

آدریان شانه های آیدن را فشرد و در حالی که به چشمهای او خیره شد. آیدن می توانست نگرانی و احساسی
برادرانه یا حتی پدرانانه در نگاه آدریان ببیند. آدریان لب گزید و پاسخ داد:

- باید تو رو سالم و امن نگه داریم.

یدن با ترس به لشگر الف ها نگریست.

- آخه چطوری می تونیم مقابل اینهمه الف بایستیم.

آدریان نیم نگاهی به سپاه الف ها انداخت و گفت:

- یه جوری از پششون بر میایم. فقط بهم قول بده ... هر وقت ازت خواستم با تمام توانت فرار کنی ...

- من تنهات نمی ذارم. این کاری نیست که یه دوست می کنه ...

آدریان از کوله اش یک تیر و کمان و شمشیر بیرون آورد و به دوش و کمرش بست. سپس چنگ و سازدهنی

اش را از کوله بیرون کشید و به دست آیدن داد و گفت:

- شاید یه جایی مجبور بشیم دیگه دوست هم نباشیم تا جونت رو نجات بدیم.

آیدن بازوی آدریان را فشرد و گفت:

- در اون صورت نجات پیدا کردن من چه فایده ای داره؟

- نجات تو یعنی نجات الویس..

- من تنهایی از پشش بر نمیام ...

آدریان گردن اسبش را نوازش کرد و گفت:

- می تونی مطمئنم و ازت می خوام اون چنگ و سازدهنی رو نگه داری به یاد دوستی که امشب ممکنه از

دست بدی..

آیدن سرش را به نشان نفی تکان داد و پاسخ داد:

- من امشب هیچ دوستی رو از دست نمی دم ...

رزا با صدای آرام و مضطربی گفت:

- ما از پس اینهمه الف بر نمایم ...

آدریان این بار خندید. خنده اش برای نخستین بار از روی سرزندگی به نظر می رسید. چهره اش بشاش و قدرتمند به نظر می رسید. گویی پس از قرنهای لبخندی حقیقی می زد و احساس سرزندگی می کرد. آدریان نگاه هیجان زده اش را به رزا دوخت و گفت:

- آخرین دفعه ای که این جمله رو گفتم بهت ثابت کردم که اشتباه می کنی ... امشب هم می خوام همینکارو بکنم.

رزا فریاد زد:

- نه. نمی دارم ... نمی دارم اینکارو بکنی ...

آیدن با نگرانی پرسید:

- چه کاری؟

رزا گفت:

- برای مقابله با این لشکر اون نیاز داره قوی باشه و سریع ... هزار بار قدرتمند تر از یک موجود عادی ... یه قدرت باور نکردنی ... کنترل ذهن قدرتمند ... قوای حسی قوی ... باید همه قوا و نیروهای درونیش رو تشدید کنه ...

آیدن با حیرت پرسید:

- می خوای پروسه رو کامل کنی؟ می خوای یه مالتس کامل باشی؟

آدریان نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- نه آیدن ... مسلمنه که نمی خوام ... اما مجبورم ... و ازت می خوام فرار کنی و برنگردی. با تمام قوت ...

- اما تو؟

- من از تکمیل پروسه به هیچ وجه این آدریانی نیستم که الان می بینی ...

- من نمی رم ...

آدریان فریاد زد:

- سرپیچی نکن ...

الف ها خیلی به انها نزدیک شده بودند. آیدن با سر جواب منفی داد. آدریان نیم نگاه خشمگینی به او انداخت به

تکشاخ خودش نزدیک شد. روی یالهای سفیدش دست کشید و گفت:

- متاسفم رفیق ... نمی خواستم هیچ وقت این اتفاق بیفته ...

آیدن با شدت آدریان از کنار تکشاخش کمر زد و به گوشه ای پرت کرد.

- نمی دارم آدریان ... نمی دارم ...

آدریان فریاد زد:

- چرا نمی فهمی؟ اونا دنبال منن ... اگه اینکارو نکنم شما ها آسیب میبینین ...

- مهم نیست ... ما برای تو می جنگیم ...

- می جنگین که چی ... خیلی زود کشته میشین و اونا من رو می برن ... شما برای هیچ می میرین ...

رزا کنار ادریان ایستاد و گفت:

- تو هیچ و پوچ نیستی آدریان ... ما برای تو می میریم.

آدریان رزا را با دست پس زد و فریاد زد و گفت:

- و الویس ... تبعید میشه.

آیدن با خشم گفت:

- مهم نیست ... اگه نجات الویس معنیش از دست دادن تو باشه ... اگه معنیش مرگ تو باشه ... من نمی خوام

الویس نجات پیدا کنه.

آدریان آیدن را به گوشه ای پرت کرد و دوباره به اسبش نزدیک شد و گفت:

- اما من می خوام نجات پیدا کنه ...

سپس یالهای تکشاخ را کنار زد. آیدن فریاد زد:

- نه ... اینکارو نکن ...

اما آدریان سریع تر بود. دندانهایش را در گلوئی تکشاخ فرو برد. بوی تند و آرامبخش خون تکشاخ بینی آیدن را می آزد. گلویش به سوزش افتاده بود. تکشاخ پس از گذشت لحظه ای به زانو در آمد و نقش زمین شد. آدریان سرش را به سمت آیدن و رزا برگرداند و فریاد زد:

- از اینجا برین ... برو آیدن ...

چشمانش سرخ تر و درخشانتر از همیشه بود. گودی چشمانش کبود و سیاه شده بود. دندانهای نیشش بلند تر و برجسته تر به نظر می رسید. چهره اش از هر وقت دیگری هیولایی تر به چشم می آمد. خون نقره فام و درخشنده تکشاخ از کنار لبها روی یقه اش می چکید و سرازیر می شد. آیدن چند قدم عقب تر رفت. تکشاخ به خود می لرزید. عرق سردی روی بدن تکشاخ نشسته بود. آدریان دوباره فریاد زد:

- از اینجا برو.

سپس دوباره دندانهای نیشش را در گلوئی تکشاخ فرو برد. مایع نقره ای رنگی روی زمین جاری شد و تکشاخ چنر یار پاهای عقبی اش را تکان داد و برای همیشه از حرکت ایستاد. آدریان به آرامی سر بلند کرد. کبودی زیر چشمهایش حالا تا روی گونه هایش می رسید. رزا فریاد زد:

- بیا آیدن ... اون دیگه بهت رحم نمی کنه ... الف ها رسیدن ... عجله کن ...

آیدن به آدریان نزدیک شد و گفت:

- آدریان ...

آدریان چشمان سرخ و صورت کبودش را به سمت آیدن چرخاند. آیدن بدون اینکه پلک بزند به چشمان آدریان خیره شد.

تیری از دور روی بازوی آدریان نشست. آدریان نفس کوتاهی را در سینه حبس کرد و از کنار آیدن گذشت. رزا فریاد زد:

- آیدن پناه بگیر.

تیرها در آسمان مانند باران فرود می آمدند و زیر نور ماه برق می زدند. سینه اش را سپر آیدن کرد و گفت:

- از رودخونه رد شو ... تو می تونی رد بشی ...

چند تیر روی سینه رزا فرود آمدند. رزا آه کوتاهی کشید و تیرها را از قفسه سینه اش بیرون کشید و از

سربالایی رو به رو بالا رفت. آیدن پرسید:

- تو کجا می ری؟ اون به تو هم رحم نمی کنه. .

- هنوز یه ذره تا تبدیل کاملش مونده ... تا اون موقع کنارش می مونم ... برو. من پیدات می کنم.

- منم می خوام کنارتون باشم. .

- اونا می کشنت ... برو. .

رزا به سرعتش افزود و در یک چشم به هم زدن به آدریان رسید. الفها به سمت آدریان هجوم بردند. رزا خود را

سپر آدریان کرد. الفها شمشیرهای آخته اشان را بالا بردند. آیدن گوشها و چشمهایش را تیز کرد. رزا فریاد زد:

- نمی دارم ...

آدریان رزا را کنار زد و با خشم گفت:

- برو.

رزا گفت:

- نه ...

سپس شمشیرش را از کمرش بیرون کشید و با تمام توان به مبارزه می پرداخت. آدریان اینبار با صدای بلندتری

فریاد زد:

- گفتم از اینجا برو ...

- ایندفعه نه ... ایندفعه جایی نمی رم که مجبور بشم ده سال دنبالت بگردم. کنارت می جنگم. . یا نجاتت می

دم و یا می میرم ...

صدای غریبه ای گفت:

- می میری دختر ...

و صدای تیغ شمشیری که سر رزا را از تنش جدا کرد. برای آیدن گویی سالها طول کشید. سر رزا از روی بلندی

غلت خورد و سرازیر شد و کنار پاهای آیدن ایستاد. آدریان با نهایت خشم فریاد کشید و شمشیرش را بالا

گرفت. آیدن سر رزا را در آغوش گرفت. اشکهایش بی وقفه سرازیر می شد. گویی اختیاری برای آن نداشت.

چشم های رزا باز بود و آبی رنگ ... آیدن به یاد حرف آدریان افتاد: " غلبه احساسات ... غلبه انسانیت و عشق "

پاهای آیدن شل شد و نگاهی به ادریان انداخت که با قدرت و سرعتی فراتر از حد تصور آیدن می جنگید و گویی هیچ چیز به او آسیب نمی رساند.

صدای آشنایی از پشت سرش او را صدا می زد. صدایی که او را مثل هیچ کس دیگری صدا نمی زد:

- زود باش آیدی ... داره دیر میشه.

آیدن با حیرت سر گرداند و به آن چشمهای یشمی و براق خیره شد.

آیدن از پشت سد اشک های بی تابانه اش مردی بلند قدی را دید که به سمتش می آمد. مرد کنارش زانو زد و

شانه هایش را فشرد. چشمان یشمی مرد به نگاه خیس آیدن خیره ماند. دستهای گرمای آشنا و پدرانہ ای

داشت. آیدن سر رزا را رها کرد و با حیرت گفت:

- الویس؟ چطور...!؟

الویس با ناراحتی به سر رزا نگاه کرد و پاسخ داد:

- الان وقتش نیست برات تعریف کنم. باید عجله کنیم ... الف ها نباید مارو ببینن ... باید از رودخونه رد شیم.

آیدن که همانطور حیران و شگفت زده ایستاده بود، گفت:

- نه ... پس آدریان چی میشه؟

- اون از پس خودش برمیاد ... بهت قول میدم ...

- اما اون باید نجات پیدا کنه ... اونا میکشنش.

الویس اینبار لحن متحکمانه سابق را به خود گرفت. لحنی که آیدن هرگز نتوانسته بود، در برابرش عکس

العملی جر تسلیم محض داشته باشد. آیدن سر رزا را برداشت. دوباره اشک در چشمانش حلقه زد. باورش نمی

شد همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاده باشد. همه چیز به ناگاه در هم ریخته بود و آیدن نمی توانست آن را

بپذیرد. الویس او را به سمت رودخانه برد و فریاد زد:

- رد شو ...

آیدن سر رزا را بیشتر در اغوشش فشرد و گفت:

- این رود خیلی عمیقه ...

- فقط پاهات رو بذار توی آب ... برای تو عمیق نیست.

آیدن با ترس و لرز پای راستش را درون آب فرو برد. اما سوزشی دردناک تمام وجودش را در بر گرفت. پایش را

بیرون کشید و فریاد زد:

- نمی‌تونم ... پاهام می‌سوزه ...

الویس با سرعتی باور نکردنی به اون نزدیک شد و به چشمانش نگاه کرد و فریاد زد:

- تو تبدیل شدی؟

- نه ...

الویس به رودخانه‌ی نگاه‌ی انداخت و گفت:

- پس این چه مرگشه؟

پیش از آنکه آیدن پاسخ بدهد؛ تیر سنگینی روی بازویش نشست. آیدن فریادی زد و سر رزا از دستش رها شد

و میان رود افتاد. سر رزا به ناگاه سوخت و چرو کیده شد و آتش گرفت. آیدن با بی‌قراری داد زد:

- نه ... رزا ...

الویس آیدن را از جا بلند کرد و گفت:

- بهش فکر نکن آیدی ... تو باید فرار کنی ... بیا ... از این طرف ...

آیدن تیر را به سمت بیرون کشید اما نمی‌توانست آن را از بازویش بیرون بکشد؛ تنها دردی جانفرسا وجودش

را در هم می‌شکست. الویس روی اسب کوتاه قامت اما درشت اندامی نشست و آیدن را روی تکشاخ خودش

(رابرت) سوار کرد. تکشاخ با سرعت بی‌نظیری از مه‌لکه جنگ دور شد. پس از مدت کوتاهی الویس ایستاد و

اسب آیدن را هم از حرکت باز داشت. بازوی آیدن را با دست گرفت و گفت:

- محکم باش آیدی..

سپس با تمام قدرت تیر را بیرون کشید. خون جهنده و داغ روی صورت الویس پاشید. الویس نفس عمیقی

کشید و سرش را برگرداند. آیدن پرسید:

- چی شده؟

الویس سعی کرد به زخم آیدن نگاه نکند. سپس با تردید پاسخ داد:

- خیلی وقته که چیزی نخوردم ...

آیدن گیللاس کوچکی از کوله کهنه اش بیرون آورد و گفت:

- اونوقت داری اجازه میدی من بی جهت خونریزی کنم ... زود باش ... داره هدر میره. من زود ترمیم میشم ...

سپس گیللاسی از خون به دست الویس داد. الویس با تردید جرعه ای نوشید و با سر تشکر کرد. سپس گفت:

- گوش کن آیدی. تو باید برگردی ... باید از قلمرو الف ها بری ... و دیگه برنگردی ...

آیدن در حالی که به سختی درد را تاب می آورد پاسخ داد:

- شوخیت گرفته ... تا آدریان رو برنگردونم ... هیچ جا نمی رم ... اون تمام مدت کنارم بود ... برای نجات تو ...

الویس با لحن کلافه ای گفت:

- مطمئن باش نمیذارم بهش مدیون باشی ... نجات اون رو به من بسپر ... و برو ... تو اگه اینجا بمونی ممکنه

جونت رو از دست بدی ...

- چرا نمی فهمی مساله دین من به آدریان نیست ... مساله اینه که اون دوست منه ... برام خیلی با ارزشه ...

برام مهم نیست چه بلایی سرم بیاد ... مهم نیست اگه برای یه دوست مثل اون بمیرم ...

الویس فریاد زد:

- مشکل همینه ... تو که نمی میری ... تو به محض مردن ... تبدیل میشی ... و من نمی خوام این اتفاق بیفته

...

- خب که چی بالاخره که می میرم ... پیر میشم و می میرم ... و بعد تبدیل میشم ...

- نه ... تو نمی میری ...

- یعنی چی؟

- تمام ایده من برای اینکه تو رو به روش متفاوتی تغذیه کنم به خاطر این بود که نامیرا باشی ... پیر نشی ... اما

انسان بمونی ... خون خون آشام کافی نبود بنابراین با کمک آدریان با خون تکشاخ و اسبهای دورگه عجینت

کردم ... مساله همینه آیدن ... تو پیر نمیشی و طبیعی نمی میری ... مگر اینکه کشته بشی ... و اگه اینجا

بمونی این اتفاق میفته ...

آیدن با تعجب به الویس خیره شد. نمی توانست دقیقا حرفهایش را درک کند. حجم این اطلاعات برایش

سنگین می نمود. الویس با تاسف سر تکان داد و ادامه داد:

- تو باید برگردی دورهام ... و زندگی کنی ...

- من بر نمی گردم ... آدریان به من احتیاج داره ... تازه ... من تنهایی. برم دورهام چی کار؟

الویس ابرویی تاب داد و گفت:

- در واقع ... تو تنها نیستی ... تو برمی گردی و با دو نفر زندگی جدیدت رو شروع می کنی ... با دونفر که باید

تا حالا زندگی می کردی ...

آیدن اخم کرد و با تردید پرسید:

- تو که نمی خواهی بگی ... من ...

الویس میان کلام آیدن حرفش را ادامه داد:

- پدر و مادرت آیدن ... آلن و دیانا ...

صدای آشنا و مردانه ای از پشت سر الویس شنیده شد:

- سلام آیدن ...

آلن و دیانا با تردید و نگرانی به آنها نزدیک شدند. آیدن با نفرت از آنها سرگرداند و فریاد زد:

- محاله ... هرگز اینکارو نمی کنم ...

الویس نیم نگاهی به آلن انداخت و گفت:

- فعلا باید تا طلوع آفتاب منتظر بمونیم. باید اون جنگ پایان پیدا کنه ...

آیدن با اصرار بیشتر تاکید کرد:

- نمی تونیم آدریان رو تنها بذاریم ... ممکنه بگیرنش ...

دیانا با صدای ریزی پاسخ داد:

- کاری از دست ما برآش بر نمیاد آیدن ... ما از پس حل مشکل اون بر نمیایم ...

آیدن با خشمی آتشین فریاد زد:

- اونو می کشن ... می فهمین؟

آلن گفت:

- ما نمی تونیم ...

آیدن به سمت الن دوید و با نهایت قدرت او را به درخت کهنسالی کوبین و گفت:

- تو هیچی نگو ... هیچی ... چطور می تونی کسی رو که اون همه مدت کنارش بودی اینجوری ترک کنی ...
می دونی ... می دونی که رزا مرده ...

آلن ساکت و بیصدا به چشم های خشمگین آیدن خیره شد. آیدن ملتهب و اشفته ادامه داد:

- چرا گریه نمی کنی؟ چرا از شدت غم به خودت نمی پیچی؟ فکر می کردم با تمام وجود عاشقشی ... فکر می کردم اون زنیه که توی زندگیت وارد کردی ... مهم نیس؟؟ نه ... چرا باید مهم باشه ...
الویس نگاه تاسف باری به آلن انداخت و آیدن را از او جدا کرد و گفت:

- رهاش کن آیدن ... ارزشش رو نداره ...

آیدن فریاد زد:

- چرا داره الویس ... اون مسبب همه بدبختی های ماست ... اون به تو خیانت کرد ... اون هیچ وقت عاشق دینا نبود ... حسد اونو اغوا کرد ... همه عکس العملش بر اساس حسده ... اون مستحق مرگه ...
الویس شانه های آیدن را فشرد و گفت:

- عکس العمل تو هم الان بر اساس خشمه ... نمی تونی از کسی که قراره باقی عمرت رو باهاش سر کنی اینهمه متنفر باشی ...

- من ازش متنفرم و به هیچ وجه باقی عمرم رو با اون سر نمی کنم ... کسی که می خوام کنارش باشم آدریانه ... چه کنارش بمیرم ... چه زنده بمونم ...

- آیدی ... یه کم منطقی باش ... اون آدریانی که میشناختی دیگه وجود نداره ... فکر کن مرده ... تو باید برگردی ... حالا برو یه کم استراحت کن ...

آیدن با گامهایی آهسته روی یک تخته سنگ دراز کشید و به خواب رفت. ذهنش درگیر راههایی بود که می توانست از درست الویس فرار کند و به یاری آدریان برود. سرش از شدت خستگی گیج می رفت. زانوانش سست شد و روی زمین نقش شد.

نفهمید چطور به خواب رفت و چند ساعت خوابیده است. چشم که گشود نگاهش به آتش ضعیف و جام کوچکی از خون افتاد که درست مقابلش قرار داشت. بارانی کهنه ای روی سرش کشیده شده بود و زیر سرش پوست در

هم پیچیده خرس قرار داشت. اشعه های سرخ و طلایی طلوع افتاب چشمش را می آزرده. سرش هنوز گیج می رفت. صدای الویس را شنید و که می گفت:

- امیدوارم به قدر کافی خوابیده باشی ... سفر طولانی ای در پیش داری ...

آیدن چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

- سفر طولانی؟

الویس جام کوچک خون را برداشت و سر کشید و پاسخ داد:

- سفر برگشت ... بازگشت به خونه ...

آیدن حالت تدافعی لحنش را تشدید کرد و گفت:

- اما آدریان ... نمی تونم ...

الویس به صخره هایی دور خیره شد و گفت:

- جنگ تموم شده ...

- خب نتیجهش چی شد؟ چه بلایی سر آدریان اومد؟

الویس به نشانه تاسف سر تکان داد و پاسخ داد:

- متاسفم ... نمی دونم ... ما خیلی از اونجا دور شدیم ... نمی دونم چه بلایی سرش اومده ... واقعا نمی دونم

...

آیدن از جایش جهید و به سمت تکشاخش رفت:

- نه ... نمی تونیم رهاش کنیم ... باید بدونیم چه بلایی سرش اومده ... نمی تونم بی اطلاع از اون جایی برم ...

الویس متحکمانه گفت:

- بهت گفتم کمکی از هیچ کس برای اون ساخته نیست ... اون تا حالا مرده اگه شکست خورده باشه ... اگر مرده باشه ...

بازم نمی تونیم پیداش کنیم و یا کمکش کنیم ... گرچه بعیده حریف اون سپاه شده باشه ...

آیدن با عصبانیت فریاد زد:

- چطور می تونی اینجوری دربارش حرف بزنی؟ اون به خطر افتاد تا زندگی تو رو نجات بده ... به خاطر تو ...

الویس پاسخ داد:

- یه جوری حرف می زنی که انگار من می خوام رهش کنم ... من می رم دنبالش ... تا پای جونم براش مایه می دارم اما ... تو باید بری ... اینجا جای تو نیست ... هیچ وقت نبود ...
- منم با خودت ببر. هر جایی که دنبالش میری ...
- نه ... تو با آلن و دیانا می ری ... و یه زندگی جدید رو شروع می کنی ... شاید یه روز منم برگشتم بیشتون ... وقتی که تلاشم برای ادریان نتیجه داد.
- آیدن روی اسبش پرید و فریاد زد:
- امکان نداره ... من با اون دو تا هیچ جا نمی رم ... حتی بهشت ...
- اینجا هم فقط جهنم در انتظاره ...
- برای ادریان می رم ... حتی شده تا جهنم ...
- الویس فریاد زد:
- مجبورم نکن کاری که نباید رو انجام بدم ...
- دست از سرم بردار. می رم و با آدریان برمی گردم ... به هر جایی که اون برگرده. .
- سپس اسبش را هی زد و به سمت قلب جنگل تاخت. الویس اما از او سریع تر بود. الویس به سمتش دوید و در یک چشم به هم زدن او را از اسب به زیر کشید و پشتش را به درخت کوفت. چشمان یشمی و آینه ای اش را به چشمان آیدن دوخت و گفت:
- اجبار ذهنی رو امتحان می کنم ... فراموش نکن که هنوز انسانی ...
- آیدن در حالی که تلاش می کرد ، به سختی زیر دستان قدرتمند الویس نفس بکشد پاسخ داد:
- حدسش رو هم نمی تونی بزنی چقدر از انسان بودن فاصله گرفتم ... به خیالت هم نمی رسه که چقدر قدرتمندم ... قسم می خورم اجبارت جواب نمی ده ... من می رم دنبال آدریان ...
- الویس لبخند تهدید آمیزی زد و گفت:
- مجبورت می کنم که همه چیز رو فراموش کنی ... اونوقت هیچ وقت یادت نمیاد دوستی به اسم آدریان داشتی ... و یا عمویی به اسم الویس ...

- هرگز ... مطمئن باش چندثانیه هم دووم نیاره ... یادم میارمش ...

- فقط وقتی یادت میاد چی بهت گذشته که مرده باشی ... فکر کنم اون موقع دیگه خودت هم نخوای دنبال آدریان بگردی ...

آیدن خندید و پاسخ داد:

- فکر کنم یه چیزو فراموش کردی ... من نمی میرم ... مرگ من مساوی با تبدیلمه ... من هیچ وقت نمی میرم ...

الویس گفت:

- این فقط یه حدسه ...

سپس روی چشمان آیدن تمرکز کرد و با لحن اسرارآمیزی گفت:

- تو فراموش می کنی که تو این مدت چه اتفاقی افتاده ...

مردمک چشمان الویس تنگ شد. آیدن احساس کرد ذهنش به ناگاه از هر فکری خالی می شود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بیش از آنکه یک انسان باشد یک مالتس باشد. تمام قدرتش را در ذهن و بازویش جمع کرد و تمرکز کرد. احساس می کرد نیرویی از اعماق ذهنش حرف های الویس را پس می زند. با قدرتی توأم با خشمی طوفانی الویس را کنار زد و به سمت تکشاخش دوید. سنگ تیزی برداشت و گلوی تکشاخ را زخمی کرد. دهانش را به زخم چسباند و از آن مایع نقره فام و ابریشمی نوشید.

الویس فریاد زد:

- نه ...

آیدن سنگ تیز را روی گلوی خودش گذاشت و گفت:

- همونطور که گفتم حاضرم بمیرم و یا حتی تبدیل بشم اما اجازه نمی دم تو اینکارو با من بکنی ...

الویس با استرس گفت:

- نه آیدن ... ممکنه تبدیل نشی ... ممکنه بمیری ... هیچ کس نمی دونه ...

- مهم نیست ... حاضرم بمیرم ...

آیدن چشمانش را بست و سنگ تیز را روی گلویش فشرد. الویس ملتسانه فریاد زد:

- آیدن خواهش می کنم ... مجبورت نمی کنم. فقط. نکن ...

ناگهان بازوانی قدرتمند تر از هرچه آیدن پیش از این تجربه کرده بود او را به درخت کهنسالی کوبیدند. آیدن به مردی که مقابلش بود خیره ماند.

صورتی به رنگ پریدگی مردگان و کچ مانند، دندان های نیش نقره فام و براق که برجسته و تیز به نظر می رسید. ابروانی تیز و بینی ای کشیده و بی نقص. ناخن های کبود و سنگی و چشمانی یاقوتی و براق ... مردمکی به رنگ خون درخشان و چشمانی آشنا اما سرد ...

آیدن خواست نامش را صدا بزند اما مرد روی چشمانش متمرکز شد و گفت:

- چیزی نگو

گویی تمام وجود آیدن بر خلاف میل باطنی اش سکوت کرده بودند. ذهنش به او اجازه هیچ کاری به اراده خودش را نمی داد. نفوذ ذهنی آن چشمان آشنا و سرخ اثر کرده بود ... آیدن بی تاب و ساکن به آدریان خیره شد. اشک در چشمانش حلقه زد. نگاه ملتسمانه به آدریان نگریست. آدریان نگاه نافذش را از آیدن برداشت. بی توجه به برق اشک های آیدن و حلقه نمناک چشمان خودش گفت: - تو با آلن و دیانا برمیگردی به زندگی سابق... دیانا مادرت و آلن پدرت ... شما یه خانواده شاد و بی حاشیه هستین ... و همه چیز رو درباره من و رزا و الویس فراموش می کنی ... هیچ وقت درباره آلن و دیانا کنجکاو نمیشی ... به این فکر نمی کنی که اونا یه کم فرق دارن ... زندگی عادی و شادی رو شروع می کنی. . بزرگ میشی. یه قرار عاشقانه میداری.. خانواده تشکیل میدی ... بدون اینکه حتی به یاد بیاری چه اتفاقی تا الان برات افتاده ...

آدریان نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزان اما متحکم ادامه داد:

- و هیچ وقت ... نمی میری ... تمام تلاشت رو می کنی که به هر قیمتی زنده بمونی ... به هر قیمتی ... زانوان آیدن سست شد. لبهایش به شدت می لرزید. تمام خاطرات و افکار گذشته ناگهان به ذهنش هجوم آورد ... رز و خاطرات فرانسه. قاب عکس مشترک الویس و او ... موتورسیکلتش و اولین. جاده جنگلی و خانه آدریان و رزا و افشای راز زندگی ... سرش به شدت گیج می رفت و درد می گرفت ... روی زمین افتاد. از شدت درد به خود می پیچید. خاطراتش درهم ریخته و دردناک در ذهنش جولان میدادند. با تمام وجود تلاش میکرد

تا در برابر اجبار ذهنی قوی آدریان بایستند. به سختی از جا برخاست و به شانه های آدریان چسبید و گفت:

- اینکارو با من نکن ... خواهش می کنم ...

آدریان دستهایش را پس زد و او را به زمین انداخت. آیدن بازوان دردناکش را با دست گرفت و به چهره رنجور آدریان خیره شد. تمام قوای غیر انسانی را به کار انداخت تا به شدت مبارزه اش با اجبار ذهنی بیفزاید. آدریان بی آنکه حرفی بزند به او پشت کرد و راهش را به سمت درختان در هم تنیده جنگل در پیش گرفت. آیدن به سختی فریاد زد:

- آدریان ... آدر... آ... - سپس زیر لب ادامه داد - اینکاری نیست که به دوست می کنه.

اما آدریان بی اهمیت به جزع آیدن دور شد. بی آنکه حتی چشم برگرداند. آیدن روی زمین دراز کشید و دستانش را از سرش برداشت. دیگر نمی توانست مقاومت کند. ذهنش کم کم از هجوم خاطرات می کاست و تک تک خاطرات را به اعماق دست نیافتی اش می فرستاد. آیدن چشمانش را بست و تسلیم شد. درد هر لحظه کمتر می شد. ذهن آیدن هم ثانیه به ثانیه خالی تر و رهاتر می شد. دیگر به یاد نمی آورد، چرا در جنگلی انبوه و وسط ناکجا اباد دراز کشیده است. سر بلند کرد و به اطراف نگرست. مرد خوشچهره و قدبلندی مقابلش ایستاد و او را در اغوش گرفت و با چشمهای خیس و صدایی گرفته گفت:

- خداحافظ آیدی کوچولو ...

سپس آیدن را در اغوش کشید و موهایش را به هم ریخت. آیدن پرسید:

- شما ... من نمی ...

مرد به آیدن زل زد و میان کلامش پرید:

- مهم نیست آیدن ... مهم نیست ...

چشمان مرد شباهت عجیبی به چشمان آیدن داشت. سبز یشمی و درخشانی که آینه وار تصویر آیدن را بازتاب می داد.

پنجره اتاق آیدن رو به دریاچه کوچکی باز می شد که ماه اغلب از انتهای آن طلوع می کرد و از پس شاخه های در هم پیچیده درختان بر می خاست و نور ملایمش باعث می شد ارتشاعات ریز سطح آب الماس وار بدرخشند.

گهگاه از عمق جنگل پشت دریاچه ، آواز جغد ها به گوش می رسید که شب را افسانه ای و با شکوه می ساخت. آیدن گاهی ساعتها کنار پنجره می نشست و طلوع و غروب ماه را تماشا می کرد. مهتابی که طلوعش از پس شاخه های درختان آغاز می شد و غروبش پشت کوه بلندی پایان می یافت که از اتاق آیدن کیلومتر ها فاصله داشت. بهترین ویژگی این اتاق از نظر آیدن این بود که نور خورشید مستقیما به آن نمی تابید. گرچه از خانه آنها تا شهر راه زیادی بود اما آیدن محل زندگیشان را دوست می داشت. آنجا از هر جای دیگری بیشتر او را در خیالاتش غرق می ساخت. خیالاتی که گاه برایش واقعی تر از بیداری می نمود. خیالات درهم و عجیبی که آیدن بی توجه به آنها از تخت خوابش بر می خواست. چشمان سرخ و یاقوتی رنگ که از اشک لبریز و به رنگ آبی درخشنده ای بدل می شد.

آیدن از جلوی پنجره کنار رفت. نمی توانست بیشتر از این به تماشای مهتاب پردازد. صبح زود باید برای رفتن به مدرسه بلند می شد. از ماه کامل چشم گرداند. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. شاید باید طبق عادت مانند احمق ها گوسفند می شمرد.

لبخندی زد و شروع کرد:

- یک! دو! سه! چهار! پن....

نفهمید کی خوابش برد ، با صدای ساعت کوکی کوچکش از جا برخاست. نسبت به راه طولانی ای که برای رسیدن به مدرسه درپیش داشت ؛ دیر بیدار شده بود. پدر و مادرش علی رغم میل آیدن او را به دبیرستانی بسیار دورتر از محل زندگی فرستادند. آیدن می توانست به دبیرستانی بسیار نزدیک تر برود اما آلن اصرار داشت تا آیدن در مدرسه دیگری درس بخواند. تلفن آیدن زنگ خورد.

- سلام پردیس ... نه ... فقط یه کم دیگه صبر کن ... مهم نیست که اتوبوس مدرسه رو از دست بدی ...

البته آیدن دیگر به خاطر مسیر طولانی مدرسه اش ناراحت نبود به خصوص که تمام مسیر جنگلی را با دختری به نام پردیس می رفت. دختری که آیدن تنها یک بار او را بوسیده بود. از پله ها پایین رفت. مادرش لیوان آب پرتقالی را به دست آیدن داد و گفت:

- عجله کن آیدن ... دیر شده.

آیدن به قراری فکر کرد که با پردیس گذاشته بود. آب پرتقال را سر کشید و گفت:

- تا شب نیمام خونه ... ممکنه یه کم دیر بشه ... نگران نباشین ...

دیانا با نگرانی گفت:

- مراقب خودت باش ...

آیدن خندید و پاسخ داد:

- نگران نباش مامان ... به هیچ قیمتی نمی میرم.

خودش هم نمی فهمید جمله آخر را چرا به کار برده است. دیانا نیم نگاهی به آلن انداخت و لبخند کج و کوله

ای زد. آلن از جا برخاست و دسته ای اسکناس را به آیدن داد و گفت:

- بگیر ... امیدوارم بهت خوش بگذره ...

- ممنون پدر ...

- خداحافظ آیدی...

آیدن اخم کرد و با لحنی تند رو به آلن گفت:

- من رو اینطوری صدا نکن ...

با عجله از خانه بیرون آمد و سوار بر موتورسیکلتش شد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا به خانه پردیس برسد.

پردیس دختری با قد متوسط ، مو و چشمانی قهوه ای بود. چشمهای درشتش پشت قاب عینک طلایی براقی

پنهان بود. آیدن برایش دست تکان داد و پردیس به سمت او دوید. لبخند های جذاب پردیس ، آیدن را سر ذوق

آورد. کلاه ایمنی اش را به پردیس داد و گفت:

- سفت بشین ... دیر شده ... ممکنه سرعت مجاز رو بشکنم.

پردیس ابرویی تاب داد و پاسخ داد:

- امیدوارم اینکارت عمدی نباشه ...

آیدن خندید و حرکت کرد. دستان پردیس دور کمرش سفت شد. سرعتش را بیشتر کرد و نیم نگاهی به آینه

موتور انداخت. می خواست چشمان نگران پردیس را ببیند اما نگاهش به فردی افتاد که از پشت درختی به او

زل زده بود. نگاهش را از آینه برداشت. به عقب نگاه کرد. هیچ کس کنار درخت ایستاده نبود. حتما اینبار هم

دچار توهم شده بود اما احساس عجیبی به او می گفت یک اتفاق مشابه ان هم سه با در هفته اخیر نمی تواند

بی علت باشد. ذهنش اما به این احساس خندید و این افکار را به گوشه ای دورافتاده فرستاد. آیدن نفس عمیقی کشید و اجازه داد باد موهایش را در هم بریزد. جاده جنگلی از همیشه زیباتر و چشم نواز تر بود. هوای خنک و مطبوع صبحگاهی آرامشی عجیب به آیدن می داد. آرامشی که می توانست تحمل سنگینی همیشگی روح آیدن را اندکی اسان تر کند. درست مانند ساعت هایی که با پردیس می گذرانند اما هیچ کدام نمی توانست واقعیت را تغییر دهد. آیدن خوشحال نبود. هیچ وقت نمی توانست شادمان و رها بخندد، بر قصد و لذت ببرد. احساسی ناشناخته و غریب همواره در عمق وجودش او را می آزرده و آیدن فکر می کرد بی ارتباط با آن چشم های سرخ و آبی خوابهایش نیست. گویی روح آیدن از درد طاقت فرسایی عذاب می کشید اما ذهنش به هنرمندانه ترین روش آن را پس می زد. گویی ذهنش با توام قوا سعی در کتمان این رنج استخوان شکن داشت اما اینقدر قوی نبود که واقعیت را انکار کند. این واقعیت را که آیدن شاد نبود و نه تنها شاد نبود بلکه با اطمینان می توانست بگوید که غمگین و معذب است. دائم در حال رنج و آزار از واقعه ای که احساس می کرد حتی به یادش نمی آورد.

لبخند تلخی زد و جاده بی نظیر جنگلی را تا مدرسه در پیش گرفت.

پایان کتاب اول از سه گانه فرزند آتش * _ چشم های سرخابی

* اسم آیدن به معنای فرزند آتش است. به همین دلیل نام این مجموعه سه گانه را فرزند آتش گذاشتم.

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1093322.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید